



۲ روایت‌های کارگری



روایت‌های کارگری

ایران، کارگران، ۱۴۰۳  
روایت‌های کارگری (۲)  
۱۸۹ ص.

ISBN 964-5623-17-6

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۵. الف. عنوان.

۸۱/۷۶ فا

PIR ۹۸۰۶ / ۰۴ الف ۵

الف ۴۲۷ م

کتابخانه‌ی ملی ایران

پیکان (پیک کارگران ایران)

[www.peykaan.com](http://www.peykaan.com)

[info@peykaan.com](mailto:info@peykaan.com)

---

ایران، کارگران

روایت‌های کارگری (۲)

چاپ نخست: ۱۴۰۳

# روایت‌های کارگری

(۲)

پیکان

(پیک کارگران ایران)

## تقدیم به کارگران ایران

آن راست قامتانی که زیر بار فشارها و مصائب فراوان، سر بر بارگاه  
سرمایه خم نمی کنند و در هر رزمگاهی امید به تغییر را می کاوند.

بیاید ای شاعران!

بالای هر دهان بنفشه و گیتار بکاریم

بیاید ای کارگران!

این دنیای فرتوت را واداریم که شکوفه های گلی شود

بیاید ای کودکان!

رویای فردای در راه را بسازیم

که چطور اخترانش را صید کنیم

همگی تان بیاید ...

ظلم تمام می شود

از پس روزگاری که طولانی شد کارش

و شما وارث همه ی این جهان گشته اید

وارث شگفتی اش

ثروت اش و رازهایش

## فهرست روایت‌ها

- |     |                         |
|-----|-------------------------|
| ۹   | کدوم طرفی هستی؟         |
| ۱۷  | زنان اخراجی             |
| ۷۱  | گفت وگویی یک جمع کارگری |
| ۸۷  | جدال ترس و شجاعت        |
| ۱۰۹ | اعتصاب که الکی نیست!    |
| ۱۲۵ | نپذیر و ادامه بده       |
| ۱۴۱ | برادر سوخته             |
| ۱۷۱ | روزهای کارخانه          |





## کدوم طرفی هستی؟

هیچ وقت حس خوبی نسبت به مدیران منابع انسانی نداشتم. تصورم اینست که یکی از بازوهای اصلی کارفرما در محیط کار هستند. به شیوه‌های خاصی یاد می‌گیرند چطور باید نیروی کار با پایین‌ترین حقوق، بیشترین بازدهی را داشته باشد. آمده‌اند که سود کارفرما به خطر نیفتد. شرکت ما هم مدیران منابع انسانی زیادی را به خودش دیده است. تقریباً ده سالی است در این شرکت کار می‌کنم و در این ۱۰ سال ۵ مدیر منابع انسانی آمده و رفته‌اند. هر کدام ویژگی‌های خاصی داشتند ولی این آخری که تقریباً یک سالی است آمده از همه پدرسوخته‌تر است. هر روز اول صبح برای کل شرکت ایمیل‌های انگیزشی و آموزشی ارسال می‌کند: چگونه خشم خود را در محیط کار کنترل کنیم؟ نکات طلایی برای مکالمه بهتر با همکاران خود، چگونه در محیط کار شاد باشیم و حس خوب به دیگران منتقل کنیم و هزاران عنوان دیگر.

آخر هفته‌ها در شرکت دورهمی برگزار می‌کند و از مزایای سربه‌زیر بودن، مطیع بودن و صمیمی بودن در محیط کار حرف می‌زند. در مدت این ده سال، با وجود عوض کردن مدیر منابع انسانی، نیروهای اداری تا آنجایی که حافظه من یاری می‌دهد ثابت بوده‌اند. یکی از این نیروهای اداری راضیه است. راضیه دختری ست ساده. در شرکتی که آزادی پوشش وجود دارد راضیه همیشه ماتتو و شلوار رسمی و مقنعه می‌پوشد. داستان از آنجا شروع شد که مدیر منابع انسانی عذر راضیه را خواسته بود و به او مستقیم گفته بود: «حقیقتاً من به شما نیاز ندارم و نامه عدم نیاز شما رو می‌خوام به مدیریت بدم. در بخش‌های دیگر شرکت نیاز به نیرو دارن، برید آنجاها مشغول بشین. من می‌خوام آدم زرنگی شبیه به خودم به این واحد اضافه کنم.» درست خوانده‌اید: «من می‌خواهم آدم زرنگی شبیه به خودم به این واحد اضافه کنم.» بله. این‌ها دقیقاً حرف‌هایی بود که راضیه سر میز نهار برای من و نیما با بغض تعریف کرد. حتی یادم می‌آید من با تعجب برگشتم و از او پرسیدم: راضیه مطمئنی! این عین جمله‌اش بود؟

راضیه انگار خجالت کشیده باشد که این‌ها را بقیه در موردش شنیده‌اند سرش را بالا نیاورد و فقط سر تکان داد.

من: خب تو چی گفتی؟

راضیه: هیچی، سکوت کردم.

من: یعنی چی سکوت کردم؟ یعنی می‌خوای بپذیری بعد از ۱۵ سال کار توی این واحد مثل آب خوردن بری یه واحد دیگه؟

راضیه: نه نمی‌خوام برم. حس می‌کنم بهم توهین شده. عصبانی‌ام. ولی چیکار می‌تونم بکنم. اونا مدیرن و تصمیم می‌گیرن.

من: مگه یک ماه پیش قرارداد یک ساله به عنوان نیروی منابع انسانی امضا نکردی؟

راضیه: چرا

من: می‌دونی طبق قانون هیچ غلطی نمی‌تونن بکنن. چون به عنوان نیروی اداری واحد منابع انسانی قرارداد رو امضا کردی نمی‌تونن بندازنت جای دیگه مگر این‌که خودت رضایت داشته باشی.

راضیه انگار که هیچ وقت چنین چیزی را نمی‌دانسته به حالت گنگی من را دوباره نگاه می‌کند.

راضیه: واقعا؟

نیما: خب شاید یه واحد بهتر بندازنش.

من: نیما خر نشو. جای بهتر یعنی چی؟ بعدشم اگه راضیه اینو بپذیره نشون می‌ده خبییب، من اون نیرویی‌ام که هر بلایی سرم بیارید جیکم درنمیاد و هر چی شما بگید قبوله. وقتی قانوناً دستش می‌رسه که جلوشون وایسه و بگه من به عنوان نیروی منابع انسانی قرارداد امضا کردم و طبق

قانون حق ندارید از من جای دیگه استفاده کنید احتمالا از شکایت کردن راضیه بترسن و این کار رو انجام ندن. ما کارگرا باید خودمون حواسمون باشه و حداقل کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که قانون کار رو بلد باشیم که نره تو پاچمون.

نیما: بابا ما مهندس مملکتیم باز تو گفتی کارگر. بعدشم خیلی داری قانون قانون می‌کنی. انگار نمی‌دونی کجا داری زندگی می‌کنی ...

من: منم نمی‌گم اینجا صفر تا صد قانون اجرا می‌شه، اتفاقاً قانون خیلی جاها ظالمانه ست. خب تو بیا بگو چیکار کنیم آقا نیما. اگه نمی‌دونی دوست دارم بهت بگم که معنی حرف تو اینه که بچه خوبی باشیم و هیچ کاری نکنیم.

نیما: اصلاً بچه‌ها قضاوت نکنیم. شاید به نفعش باشه. راضیه! هر طور خودت صلاح می‌دونی رفتار کن!

نیما این جملات آخری را تقریباً فریاد زد و در همان حین با گوشه چشم به دوربین داخل سالن غذا خوری اشاره کرد. طوری که راضیه نبیند و من متوجه بشوم که الان مدیران و مخصوصاً مدیر منابع انسانی می‌بینند که ما داریم با راضیه حرف می‌زنیم. بعد هم سریع ظرف غذایش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت.

حرف زدن با نیما به گوش خر یاسین خواندن است. از خانواده‌ی فرودستی‌ست. مثل خیلی‌های دیگرمان از شهرستان آمده و اینجا کار

می‌کند. وقت و انرژی زیادی را صرف شبیه شدن به بچه پولدارهای بالا شهر می‌کند. آخر هفته‌ها پارتی می‌رود. هر سال حداقل یک‌بار مسافرت ترکیه می‌رود که در رزومه‌اش مسافرت خارجه باشد. البته ناگفته نماند برای مسافرت خارجه رفتن مجبور است مدام وام بگیرد. میل عجیبی به مهندس خطاب شدن از سمت بقیه دارد. البته تلاش‌هایش در جهت شبیه پولدارها بودن، به تفکراتش جهت داده است. از همان دقایق اولی که روی میز نشست تماماً حالت وسط را گرفت. یادم نمی‌آید حتی کلمه‌ای در مورد زشت بودن رفتار مدیر منابع انسانی گفته باشد. آدمی شده است که منفعت شخصیش به او جهت می‌دهد. این جمله را هم جدیداً مثل همان‌ها زیاد تکرار می‌کند. «قضاوت نکنیم». فکر می‌کنم بدون این جمله هیچ شگری نمی‌توانند بخورند.

نیما رفت و ادامه حرف‌های من و راضیه حول مساله راضیه گذشت. چندبار با هم دوره کردیم که در هر صورت تو فقط یک جمله بگو «من قرارداد رو به عنوان نیروی منابع انسانی امضا کردم و طبق قانون باید توی همین واحد کار کنم. جابجایی بدون رضایت من امکان نداره.» به او گفتم امکان دارد قانون‌های من درآوردی برایت بیاورند که بررسی و عقب بروی، ولی باور نکن. قانون در این مورد مشخص است و هر چیزی غیر از این درست نیست. قانون گفته است تغییر عمده در شرایط کار بدون رضایت کارگر ممنوع است بنابراین کارفرما حق چنین کاری را ندارد. به او تاکید کردم که جمله طبق قانون کار را واضح بگوید که بدانند سر از

قانون کار در میاوری. گفتم این‌ها گرگ بارون دیده‌اند. اگر مستند با آن‌ها حرف بزنی می‌فهمند به همین راحتی نمی‌توانند کلاه سرت بگذارند.

از هم جدا شدیم. قرار شد هر اتفاقی افتاد مرا در جریان بگذارند. دل توی دلم نبود. برود بالا چه اتفاقی می‌افتد؟ می‌تواند از حقش دفاع کند؟

ساعت از ۴ گذشته بود و خبری از راضیه نشد. تلفن زنگ خورد. منشی منابع انسانی بود که از من می‌خواست به اتاق مدیر منابع انسانی بروم. الکی گفتم کار واجبی دارم که ده دقیقه طول می‌کشد و خودم می‌آیم. دوربین‌ها مرا در حین ارتکاب جرم گرفته بودند و الان زمانی بود که احتمالا بازخواست می‌شدم. ده دقیقه زمان خریدم که با خودم فکر کنم باید چه بگویم. به خیلی چیزها فکر کردم ولی حقیقتاً یک لحظه هم به ذهنم نرسید که دست به انکار بزنم. قلبم به شماره افتاده بود. به دستشویی رفتم و آب سردی به صورتم زدم و در آینه به خودم قول دادم که کوتاه نمی‌آیم.

دیگر آماده رفتن بودم. از آسانسور استفاده نکردم و از طبقه ۲ تا طبقه ۷ را با پله رفتم. توی مسیر مصمم‌تر شدم که حریفش می‌شوم. وارد واحد منابع انسانی شدم. واحد بزرگ و دک و پز داری بود. از منشی خواستم که اطلاع دهند که من آمده‌ام. راضیه گوشه سمت راست اتاق با انرژی در حال تایپ بود. لحظه‌ای من را دید خشکش زد. با ناراحتی نگاهش روی من ماند. احتمالا به فکرش رسیده بود که از دوربین‌ها دیده‌اند و به

همین خاطر مرا خواسته‌اند. لبخند ملیحی تحویلش دادم. منشی من را صدا زد و من وارد اتاق شدم.

من: وقتتون بخیر آقای رضایی. مثل اینکه با من کار داشتین.

رضایی: به به خانم مهندس عزیز. خوبین شما؟

من: ممنونم

رضایی: اوضاع واحدتون چطوره؟ کارا خوب پیش می‌ره؟

من: خوبه. بد نیست.

رضایی: حقیقتا توی واحدها یه سری تعدیل نیرو داریم و یه سری هم

جابجایی. گفتم بینم شما از واحدتون راضی هستین؟

داشت با زبان نرم مرا تهدید می‌کرد. نمی‌خواستم به زمانی برسد که برنده

این گفت و گو باشد. در لحظه به ذهنم رسید که بهترین دفاع حمله است.

با خودم گفتم الان زمان حمله‌ست.

من: اتفاقا از زبان راضیه هم شنیدم که دارید جابجایی انجام می‌دید. من

به راضیه هم گفتم از لحاظ قانونی شرکت نمی‌تونه جابجا کنه چون که

نیروها همین یک ماه پیش با عنوان شغلی و وظایف مشخص قرارداد

بستن. چطور شرکت به این بزرگی به این مساله فکر نکرده؟ به نظرتون

درسته؟ شما که خودتون بهتر سر از این راه و چاه‌های قانونی در میارید.

نیرویی که نخواه جابجا بشه قطعاً از طریق اداره کار شکایت می‌کنه.

دقیق نمی‌توانم حس و حال رضایی را توصیف کنم. تقریباً لال شده بود و من را نگاه می‌کرد. به ذهنش خطور نمی‌کرد چیزی را که قرار بود در لفافه به من بگوید و شکل تهدید داشته باشد من این‌گونه واضح توی صورتش بگویم. سریع خودش را جمع و جور کرد و با لبخند زورکی پاسخ من را داد.

رضایی: خب ما تو قراردادایی که با بچه‌ها امضا کردیم نوشتیم که در هر واحدی بخوایم می‌تونیم به کارشون بگیریم.

من: ای بابا آقای رضایی عزیز. شما دیگه چرا؟ توی قرارداد امکان داره بندهای غیرقانونی زیادی بیاد. خودتون بهتر می‌دونید که مهم قانون اداره کار هستش. شورای حل و اختلاف استناد می‌کنه به قانون اداره کار.

رضایی: اینطوریام نیست. شما خیلی چیزها رو نمی‌دونید.

ولی من می‌دانستم که همینطوری هاست و فقط کم آورده و نمی‌داند باید چه بگوید.

من: خب آقای رضایی عزیز، اگه کارتون با من تموم هستش من برگردم واحدم. کارام مونده.

رضایی: نه نه. خواهش می‌کنم بفرمایید. خواستم بینم از واحدتون راضی هستین که شکر خدا راضیین.

هر دو به هم لبخند تحویل می‌دهیم و من از اتاق بیرون می‌آیم.

راضیه سر بلند می‌کند و نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد. به او فاتحانه لبخند می‌زنم او هم فاتحانه لبخند می‌زند.



## زنان اخراجی

صدای آلام گوشی مدام بلندتر می‌شود. گویی پلک‌هایم را به هم دوخته‌اند. همان طور که چشمانم بسته است دستم را روی تشک می‌کشم و نگرانم که نکند دستم به بدن سعید برخورد کند. برخورد دست جستجوگرم با تن لاغر سعید نشانه‌ی بدی است و تنها یک معنی دارد. این یعنی سعید خواب مانده است. وقتی تمام تشک را با دستانم واریسی کردم دلم آرام می‌گیرد. سعید بیدار شده و سر کار رفته است. همسرم هیچ وقت از من انتظار ندارد که همانند زن‌هایی که به همسررداری‌شان مینازند و دنبال آموختن اداهای جذب شوهرند قبل از او از خواب بیدار شوم، آب پرتغال بگیرم و صبحانه‌ش را آماده کنم. خودش هم ترجیح می‌دهد دو تایمان حتی شده نیم‌ساعت دیرتر از خواب بیدار شویم و مقداری بیشتر خستگی را با پتوهایمان تقسیم کنیم. بیدار که می‌شود سرپایی

لقمه‌ای نان و پنیر می‌پیچد و زیر کتری را برای ما روشن می‌کند و می‌رود که تا آخر شب دنبال لقمه‌نانی بدود.

شبهه آدامسی شده‌ام که ظهر روز تابستان به آسفالت داغ خیابانی بی‌درخت چسپیده. در بین خواب و بیداری هستم که یکباره استرس تمام وجودم را می‌گیرد. بچه‌ها دیرشان نشود. خود را از رخت خواب می‌کنم. آلام گوشی هنوز دارد فریاد می‌کشد. صدایش را خفه می‌کنم و به سمت توالت می‌دوم. در این فاصله همه‌ش با خودم زمزمه می‌کنم که من چه قدر بدبختم. چرا باید این ساعت صبح بیدار شوم؟ چرا باید به کارخانه بروم و دوباره چهره‌ی آن آدم‌های تکراری را ببینم؟ تا کی باید کار کنم؟ و دقیقاً در این فاصله است که محاسبه می‌کنم که چند سال دیگر بازنشسته می‌شوم. تا آب سردی به صورتم نزنم این غرولندها ادامه دارد. چای را که دم کنم سراغ بچه‌ها می‌روم تا آن‌ها را از رخت خواب جدا کنم. دختر کوچکم که کلاس اولی‌ست کاملاً به مادر غرغرویش رفته است. هم‌زمان که چشمانش روی هم است و به سمت توالت می‌رود با صدای نامفهومی می‌گوید که می‌خواهد بی‌سواد باشد. النا عاشق گروه‌های خوانندگی و رقص گُرهای است. اعتقاد هم دارد که برای رقصیدن سواد لازم نیست. پس لازم نیست که به مدرسه برود. می‌گوید که اینجوری معلم بیچاره‌شان هم از دست او راحت خواهد شد.

الین، دختر بزرگم که سعی می‌کند زرنگ‌بازی در بیاورد التماس می‌کند که هر وقت النا از دستشویی بیرون آمد او را بیدار کنم. طبق معمول راضی

می شوم و لذت چند دقیقه بیشتر خوابیدن را با سخاوت به او تقدیم می کنم. من هم مثل سعید دو لقمه ای نان و پنیر را سرپا می خورم و آماده ی رفتن می شوم. الین با این که فقط چند سالی از النا بزرگتر است اما نقش مادری را برای او به عهده گرفته. من که از خانه بیرون می زوم النا را آماده می کند و به زور صبحانه اش را به او می خوراند و دو نفری سوار سرویس مدرسه شان می شوند. حتی الین است که ناهار را برای جفتشان گرم کرده و اگر النا مریض باشد به او رسیدگی می کند. گاهی عذاب وجدان دارم. حس می کنم کودکی کردن را از فرزندم گرفته ام. حس می کنم خیلی زودتر از موعد بزرگ شده است. مثل من و پدرش تقریباً هیچ وقت حق ندارد که از زندگی خسته شود. نقش مهمی در خانه دارد که اگر کم بیاورد زندگی مان دچار مشکل می شود.

اما النا هنوز کوچک است و همیشه از من شاکی ست. از طرف او به مادر نبودن متهم می شوم. این اتهام را زمانی به من می زند که مادران دیگری را می بیند که همهی زمانشان را با فرزندانشان می گذرانند. از این شکایت دخترم همیشه ناراحت می شوم. در این مواقع از دست پدرش نیز کُفری می شوم. سرزنش می کنم که اگر کارگر نبود و بازاری می شد این وضع ما نبود. آنطوری دیگر من مجبور نبودم که سر کار بروم و شبانه روز به فرزندانم می رسیدم. گاهی پدرم را هم سرزنش می کنم. او هم اگر پولدار بود من از دوران مجردی پایم به کارخانه باز نمی شد. وقتی که آرام شدم

متوجه این می‌شوم که بهانه‌ی الکی می‌گیرم. همه که نمی‌توانند بازاری و پزشکی و کارخانه‌دار و پولدار باشند.

پنج دقیقه‌ای تا سر خیابان پیاده‌روی دارم. این ساعت صبح کوچه‌های این شهر شبیه به مویرگ‌هایی است که مردم خواب آلود را به خیابان‌ها و بزرگراه‌ها و اتوبان‌های شلوغ هدایت می‌کنند. آدم‌های این شهر شبیه خون‌اند که انگار به قلب شهر روانه می‌شوند. به کارخانه‌ها و شرکت‌ها. پیاده روی در این خیابان‌ها در این ساعت از صبح حالم را خوب می‌کند. همین که می‌بینم تنها من نیستم که این موقع صبح از خواب بیدار می‌شوم و تنها من نیستم که کارگرم خوشحال‌کننده است. به ایستگاه می‌رسم. طبق معمول مرضیه، منا و فریبا هم رسیده‌اند. چند تن از کارگران مرد نیز لبه‌ی جدول در سایه نشسته‌اند و یکی‌شان دارد سیگار دود می‌کند.

مرضیه ۱۵ سالی از من بزرگتر است. زنی ساده که پس از مرگ همسرش به کارخانه آمده تا امرار معاش کند. بزرگترین حسرت زندگی‌ش این است که نتوانسته دخترش را به دانشگاه بفرستد و هم اکنون دخترش نیز کارگری است از هزاران کارگر این شهر. همیشه می‌گوید که بیشتر از حجب و حیای دخترش خجالت می‌کشد که حتی یکبار هم به او شکایتی از این بابت نکرده است.

منا زنی ست جوان که از همسرش طلاق گرفته و با دو فرزندش زندگی می‌کند. دوست نداشته که فرزندانش را با همسر معتادش تنها بگذارد. بنابراین حضانت هر سه را بدون اینکه همسرش مخالفتی داشته باشد به

عهده گرفته. از سمت خانواده همسرش کمک خرجی برای بچه‌ها به دستش می‌رسد. اما برای مابقی مخارج مجبور شده کارگری بکند. منا بسیار به قر و فر خود می‌رسد. راستش را بخواهید اصلا نمی‌دانم چهره‌ی طبیعی او چه شکلی بوده. لب، بینی، ابرو، لب، گونه، مژه و احتمالا بقیه‌ی اجزای صورتش دستکاری شده است. همیشه با آرایش که چه عرض کنم، با گریم، دیده می‌شود. بدنش پر از تئوهای عجیب و غریب است و تیپ خاص با لباس‌هایی با رنگ شاد دارد. همیشه به این فکر می‌کنم که هر چه پول در می‌آورد خرج این زیبایی‌های تقلبی می‌کند. درک این رفتار من از حل سخت‌ترین معماها برایم مشکل‌تر است. مثل برده در آن کارخانه‌ی زهرماری جان بگنی و مثل ملکه‌ها بریز و پپاش کنی. هر چند که منا بسیار خوش اخلاق، مهربان و کارراه‌انداز است اما با این کارش اصلا شبیه ما کارگران دیگر یا حداقل شبیه بیشترمان نیست.

فربا همکار دیگر ماست. او نقطه‌ی رو به روی منا است. صبح‌ها با دست و روی نشسته و با مقنعه‌ای که خط زیر آن به جای زیر چانه به نزدیک گوش چرخیده است به کارخانه می‌آید. بعد از چند ساعت کار تازه به خودش می‌آید و به وضع سر و رویش می‌رسد. توی دستشویی کارخانه رژی کمی کمرنگ به لب‌هایش می‌مالد و تمام. بعد از کار، در خانه با رنگ کردن موی شهلای همسایه پایین و برداشتن ابروی مهلای عروس عمو درآمد دیگری نیز دست و پا کرده است. تقریباً همیشه سر پاست و هیچ وقت اضافی‌ای ندارد که حتی ابروهای خودش را بردارد. از

کار زیاد گردن درد گرفته و گاهی گردنبند طبی می‌بندد. همسرش هم همین مدلی کار می‌کند. یک شیفت در کارخانه و یک شیفت به تعمیرات آبگرمکن و پکیج مردم مشغول است. این دو آرزوی خانه‌دار شدن دارند و می‌خواهند تا خرید خانه همین طور یک کله پیش بروند. فریبا هم زن خوبی است و قابل اعتماد.

عموما هیچ کدامان را اول صبح با یک من غسل هم نمی‌شود خورد. تا سوار مینی‌بوس می‌شویم خوابمان می‌برد. امروز هم مثل همه‌ی روزهاست و در حال چرت زدن هستیم. با تکان شدید ماشین که از سرعت‌گیر رد می‌شود از خواب می‌پریم. سرم به شیشه‌ی پنجره‌ی ماشین خورده است و از درد تیر می‌کشد. در همان حال که با صورت می‌چاله مشغول مالیدن گوشه‌ی سرم هستیم چشمم به مرضیه می‌افتد که روی صندلی کناری من نشسته است. با چشمانی کاملا باز به افق خیره شده است. هر موقع که به جایی خیره می‌شود یعنی مصیبتی جدید دامن‌گیرش شده است. با صدایی گرفته و خواب‌آلود می‌گویم:

— مرضی چی شده باز اخمات تو همه؟ بگو مام روضه بگیریم  
براش.

مرضیه که انگار با صدای من از پشت بام فکر و خیال به پایین سقوط کرد، یکه خورد و با چشمانی گرد نگاهی طلبکارانه به من کرد. نفسی بلند کشید و گفت:

— خداخیرت بده دختر. ترسیدم. تو مگه خواب نبودی؟

لبخند شیطنت‌آمیز من را که می‌بیند سرش را تکان می‌دهد و به صندلی تکیه می‌دهد. انگار که منتظر است من دوباره سوالم را بپرسم. من هم به این خواسته‌ی نازدارش نه نگفتم. بدنم را به سمتش چرخاندم و پشتم را به شیشه مینی‌بوس تکیه دادم.

— خُب حالا. خودتو نگیر. بگو بینم چی شده؟

حجم صدایم را کم می‌کنم و با چشمکی ریز می‌پرسم:

— چیه؟ نکنه عاشق شدی؟

مرضیه که انگار یک تکه یخ داخل یقه‌ی لباسش انداخته باشی، از جایش کنده می‌شود و همانطور که لبش را گاز می‌گیرد با استرس دور و برش را می‌پاید و با یک دستش صورتش را چنگ زده و با آن یکی دستش از رانم نیشگونی پر قدرت می‌گیرد. با عصبانیت سرش را نزدیک گوش من کرده و زمزمه می‌کند:

— ذلیل مرده این چه حرفیه می‌زنی. می‌خوای بی‌آبروم کنی جلوی

همکارا. یکی بشنوه می‌خواد چه فکری کنه در مورد من.

من که از شدت درد نیشگون‌آتشین مرضیه به خودم می‌پیچم صورتم را درهم می‌کشم و پایم را در آغوش می‌گیرم تا نکند صدای اعتراضم درآید. به نشانه‌ی قهر پشتم را به مرضیه می‌کنم. بعد از چند دقیقه دست مرضیه

را بر روی شانهم حس می‌کنم. خیال کردم قصد عذرخواهی دارد. ولی زهی خیال باطل. فکرش بسیار مشغول است و انگار می‌خواهد درِ دل کند. به من نزدیکتر می‌شود و بی مقدمه شروع می‌کند:

— دیشب برای سوگول خواستگار اومد ...

تا جمله‌ی اولش را شنیدم گل از گلم شکفت و خواستم تبریک بگویم که دیدم میلی ندارد که حرفش قطع شود. حرفم را خوردم و دوباره روی حرف‌هایش تمرکز کردم:

— ... پسره با مادرش اومد. اما چه خواستگاری. پسره کارگره. تو همین کارخونه‌ای که سوگول کار می‌کنه با هم آشنا شدن. نه خونه داره، نه ماشین و نه حتی چندرغاز پس انداز. خانواده‌ی پولداری نداره که بخواد حمایتش کنه. سوگول می‌گه پسر زحمت کشیه و خیلی کار می‌کنه. ولی من نظرم اینه که آدم با کارگری که به جایی نمی‌رسه. اون مرده، می‌تونه برای خودش کار راه بندازه. آقای خودش باشه نه اینکه زیر دست این و اون کار کنه ...

هنوز دارد به حرف‌هایش ادامه می‌دهد که یک جایی چشمش را از چشمان من برداشت و به پایین نگاه می‌کرد. انگار خجالت می‌کشید:

— نمی‌خوام عاقبت دخترم مثل عاقبت من بشه. منم زندگیمو با عشق شروع کردم. منم گفتم اشکال نداره اگه پول نداره، ولی در



عوض تن سالم داره، اخلاق خوب داره. با هم این زندگی رو می‌سازیم. شوهر بیچاره‌ی منم کارگر بود. همین کارگری م‌گشتش. ریه‌ش داغون شد از بس توی سالن رنگ مشغول کار بود. اون سال‌های آخر دیگه خون بالا می‌آورد.

مرضیه بغض کرد و با بغض و خجالت ادامه داد:

— ... الان ولی کجاست؟ توی دو متر قبر دراز به دراز شده. تن سالمشو ازش گرفتن. الان کجاست که بیاد با هم زندگی رو بسازیم. من تنهایی سوگولو به دندون کشیدم. نتونستم براش همه چی فراهم کنم. روم سیاهه. حداقل امید داشتم که یه شوهر خوب گیرش بیاد و همه جوره خوشبختش کنه. نمی‌گم این پسره پسر بدیه ولی سوگول من خیلی بدبختی کشیده. می‌ترسم تو خونه‌ی این پسره هم بدبخت بمونه.

اشک مرضیه جاری شد. فقط اشک بود که می‌توانست زنجیر حرف‌های او را قطع کند.

دست مرضیه را گرفتم و به گرمی فشردم. چند ثانیه‌ای مکث کردم تا حالش جا بیاد. نمی‌دانستم چه بگویم و چه طور آرامش کنم. پرسیدم:

— سوگول تصمیم خودشو گرفته؟

— آره. روش نشد به من مستقیم بگه. ولی من می‌دونم خودشون بریدن و دوختن. کلی از خوبیای پسره گفتم. گفتم که اونو یاد پدر خدایا مرزش میندازه. ولی آخر سر گفتم آگه تو نخوای منم ردش می‌کنم بره. من می‌دونم عاشق پسره شده. هر طور شده می‌خواد منو راضی کنه.

من که متوجه شدم سوگول بدون شک عروس این خانواده می‌شود تصمیم گرفتم به جای آب در آسیاب نگرانی‌های مرضیه ریختن، آرامش کنم:

— ببین مرضی خانوم جون. می‌دونم که وقتی پول نباشه زندگی خیلی سخته. می‌دونم که سر بی‌پولی و اجاره خونه و قسط و هزار مشکل دیگه زن و شوهر دعواشون می‌شه و از اون عشق رویایی اول ازدواج کم می‌شه. می‌دونم دختر پاره‌ی تن مادرشه. خودمم دوتاشو دارم و آگه خار به پاشون بره چشمام سیاهی می‌ره و دنیا دور سرم می‌چرخه. ولی من می‌شناسم کسانی رو که شوهرشون پولداره اما یه روز خوش تو اون زندگی ندیدن. یخچال خونه‌شون پُره، خونه از خودشون دارن، نگران فلان خرج و قسط هم نیستن ولی انقدر شوهر بداخلاقی دارن که همون خونه براشون شبیه جهنمه. چشمشون دنبال بقیه است. نمی‌خوام بگم همه‌ی پولدارا اینجورین. می‌خوام بگم همین مهمه که دخترت کنار شوهرش خوشحال باشه. مهم خوب بودن حالشه. تو نگران نباش مگه همه‌ی ما که شوهرامون کارگره

بدبخت شدیم؟ نه نشدیم. درسته دعوا داریم. مشکل پول داریم. ولی حداقل دلمون خوشه. باور کن همه‌ی اینا رو از ته دل می‌گم.

به حرف‌هایم که فکر می‌کنم می‌بینم انگار راستی راستی از ته دلم حرف می‌زنم. در هنگام صحبت کردن همه‌ش سعید جلوی چشمانم می‌آمد که هر چند نتوانسته از لحاظ مالی ما را کاملاً تامین کند اما همسر و پدر خوبی برای من و دخترهایمان است. حس کردم که مرضیه کمی آرام شد و از بار نگرانی‌هایش کم شد. دست من را که روی دستانش بود فشار داد و گفت:

— بشکنه این دست من که از تو نیشگون گرفتم. حلالم کن نرگس. یه سر دارم و هزار سودا. خدا کنه این دو ماد منم سربه زیر از آب در بیاد.

برای اینکه فاز ناراحتی را بشکنم دوباره سر شوخی را باز کردم:

— جاانم. «دومااد من». مادر زن شدی رفتا. فردا پس فردا مادر بزرگم می‌شی. این حرفا رو ول کن. بگو ببینم کی شیرینی ما رو می‌دی؟

با لبخندی آغشته با ناراحتی جواب می‌دهد:

- قراره آخر هفته دوباره بیان برای صحبت کردن. اینبار پدرشو چند تا از بزرگای فامیلم می‌یارن. تا ببینیم چی می‌شه.
  - مبارکه. به دلت بد راه نده. تا قبل عقدشون حسابی سعی کنید پسره رو بشناسین. ایشالا که دوماه خوبی بشه برات.
- نفهمیدیم چه طور مسیر تمام شد و به وروردی کارخانه رسیدیم. ترمز کردن یکباره‌ی راننده و گفتن جمله‌ی «به سلامت!»، همه را از خواب بیدار کرد. من و مرضیه زودتر از همه پیاده شدیم و مثل هر روز خود را روبه‌روی ساختمان سیاه و کدر کارخانه یافتیم.

\* \* \*

در حیاط کارخانه برخی از کارگران مرد کنار سکوها و یا هرجایی که گیرشان آمده است نشسته‌اند. لباس‌های کارشان را تن کرده و ترجیح داده‌اند چند دقیقه‌ی مانده به شروع کار را در حیاط بگذرانند تا پشت دستگاه‌ها. اولین چالش هر روزه‌ی ما زنان از همین جا شروع می‌شود. این دوره نشستن مردان گرد حیاط همانا و احساس رد شدن از صحنه‌ی مدلینگ برای ما همانا. دسته‌ی کوچکی از مردان که دنبال چیزی برای سرگرم کردن خودشان می‌گردند با چشمانی تشنه، سر تا پای همه‌مان را ورنانداز می‌کنند و دم‌گوشی پچ پچ کرده و می‌خندند. از فکر اینکه چه چرندیاتی با هم رد و بدل می‌کنند می‌خواهم منفجر شوم. هیچ کدامان را هم حتی از این نگاه‌های چندش‌آور معاف نمی‌کنند. چه من که با

ساده‌ترین ظاهر سرکار ظاهر می‌شوم و چه مُنا که حسابی دیدنی است. پوشیدن لباس‌های گشاد گونی مانند هم فایده‌ای ندارد. هر روز صبح که از این تونل وحشت رد می‌شویم آرزو می‌کنم که هر اندام متفاوتی که یک زن از مرد دارد را هیچ‌وقت نداشتم. بدون هیچ‌گناهی از خودم و زن بودم متنفّر می‌شوم. عموماً یک اخم این دسته‌ی کوچک از مردان را سر جایشان می‌نشانند. ولی دلم به حال خودم و همه‌ی زنانی می‌سوزد که مکرراً و بدون هیچ خطایی هر روزه و در هر جایی این حس را تجربه می‌کنیم.

به رختکن که می‌رسیم جا برای رد شدن نیست. همه‌ی کارگران زن در حال آماده شدن برای کارند. چند سالی که من در این کارخانه مشغولم تا به حال نشده که یک بار بین ما زن‌ها دعوایی نباشد. هر سه یا چهار نفر یک گروه دوستانه را تشکیل می‌دهند و صمیمت بیشتر خودشان را به وسیله‌ی حمله به گروه دیگر به دست می‌آورند. حتی کوچکترین و طبیعی‌ترین مسائل کاری و غیرکاری، هیزم یک درگیری چندساله‌ی بزرگ را فراهم می‌کند. از بوی جورابی که ساعت‌ها در کفش کار بوده، عرقی که در گرمای سالن روی تن نشسته، میزان صدای در هنگام بسته شدن گرفته تا تفاوت تعداد روزهای کاری هر نفر. هر کدام از این مسائل کوچک امکان تبدیل به بحران‌های بزرگ را دارند. فضای سنگین رختکن هر آن امکان انفجار را دارد. مخصوصاً اینکه دیروز مُنا و یکی از کارگران

بخش بسته‌بندی به نام سپیده با هم بگو مگویی داشتند. بحث هم بر سر جارو کشیدن موکت اتاق رختکن بود.

\*\*\*

پشت هر میز مونتاژ چهار نفر مشغول کاریم. صحبت کردن حین کار ممنوع است. من و فریبا و دوتای دیگر از همکارانمان سر یک میز هستیم. پنهانی وزیر زیرکی تلاش می‌کنیم با هم حرف بزنیم. با این کار هم از حال هم خبردار می‌شویم و هم خواب از کله‌مان می‌پرد و زمان زودتر می‌گذرد. فریبا از مشکلاتش صحبت می‌کند:

- نرگس دیشب باز با امیر دعوا شد. از صبح چندبار زنگ زده جوابشو ندادم.
- باز گیر دادی به اون امیر بدبخت؟ چیکار کرده مگه؟ اصلا خونه هست که بخواد دعواتون بشه؟ اون بیچاره که همش سرکاره. خاک تو سرت کنن که همه ش دعوا الکی راه می‌ندازی. بدبختت
- بیا پایین بیا پایین. تو مثل مادرمی. اونم همه‌ش طرف امیرو می‌گیره. انگار نه انگار ننه‌ی منه.
- باشه حالا. بنال بینم چی شده.
- چی بگم که داستان تکراریه.

— بازم قضیه‌ی خانواده‌شه؟

— آره به خدا. دق داده منو مادرش. خوش به حال شما که خانواده‌هاتون شهرستانن.

— چی شده مگه؟

بچه‌های میز کناری که متوجه پیچ و پیچ‌های ما شده‌اند با سرفه به ما می‌فهمانند که صدایمان بلند است و ممکن است سرپرست‌ها که یکی‌شان هم همان نزدیکی‌هاست متوجه ما بشوند. با این اخطار چند دقیقه‌ای ساکت می‌شویم و زیرزیرکی اطراف را می‌پاییم. دورمان که امن می‌شود در همان حال که مشغول مونتاژ کردنم با صدایی آرام‌تر می‌پرسم:

— خب فریبا. داشتی می‌گفتی.

— آها آره. دیشب خانواده امیر خونمون بودن. مادر امیر باز شروع کرده وراجی کردن. چپ و راست می‌رفت و میومد و دست می‌کشید روی وسایل خونه. بلند بلند رو به امیر می‌گفت: بمیرم برات پسر. این همه گرد و خاک تو خونه خیلی برای سلامتیت ضرر داره. می‌رفت تو آشپزخونه یه هو بلند بلند می‌گفت فریبا اینجاها رو چربی گرفته. سوسک نزنه آشپزخونه‌ت. سر پهن کردن سفره هم تا امیر می‌خواست یه کمکی کنه با تیکه می‌گفت که پسرم تو بشین تو خسته‌ای.

- فریبا بیخیال شو. از این حرفا ناراحت شدی؟ از اون پیرزن چه انتظاری داری؟
- نرگس توم نشو مثل امیر. طرف مادر اونو نگیر. زن پنجاه ساله می‌بینه پسرش خسته‌س اما نمی‌بینه عروسشم دست کمی از پسرش نداره و شونه به شونه‌ی اون داره کار می‌کنه؟ از من انتظار داره هم دو شیفتم کار کنم هم خونم مثل دست گل برق بزنه؟ آخه بی انصافی تا کجا؟
- باشه قبول. اینا چه ربطی به امیر داره؟ مگه اون باعث شده مادرش این حرفارو بزنه؟
- آخ آخ آخ. باید باشی و بینی موقعی که مادرش این حرفارو می‌زنه چه قدر ساکت می‌شینه و عین بچه یتیم گردنشو کج می‌کنه. یه کلوم از دهنش درنمیاد.
- خب چی بگه؟ با مادرش بحث کنه؟ دعوا کنه؟
- باشه دعوا نکنه. ولی دیگه من انتظار ندارم که بعد از رفتنشون همون حرفارو تکرار کنه.
- مگه نظر اونم همینه؟
- نظرش اون نیست. ولی تحت تاثیر حرفای مادرش قرار می‌گیره. شاکی میشه که مادرم راست می‌گه. زنه که خونه رو زنده نگه



می‌داره. مرد چه می‌دونه تمیز کردن خونه چیه. چرا خونوی  
فلانی اینجور نیست و... انگار اونم فراموش می‌کنه که منم مثل  
بقیه زنای اطرافمون نیستم و دوبرابر بقیه کار می‌کنم. کار خونهم  
فقط به عهده‌ی منه نه امیر. درسته نمیرسم مرتب خونه رو  
تروتمیز نگه دارم ولی بازم کارای خونه کلی وقت ازم می‌گیره.

— خب اینارو بهش یادآوری کن. قهر لازم نداره که.

— آخه خدایی از اون دیگه انتظار ندارم که نیاز به یادآوری من  
داشته باشه. اون خودش داره می‌بینه وضع زندگیمونو.

— بابا خجالت بکش. زن و مرد باید با صحبت مشکلات همو حل  
کنن. همیشه که چون ازش انتظار یه کاریو داری دیگه راجع بهش  
حرف نزنی. شوهرته. دشمنت که نیست.

— آره اینا رو می‌دونم. راستشو بگم دیشب یه چیز دیگه بود که  
خیلی آتیشیم کرد.

— آها پس بگو. چی شده؟

فریبا کمی سرخ و سفید می‌شود. چند ثانیه‌ای حرفش را مزه‌مزه می‌کند.  
انگار شک دارد که بگوید یا نه. بالاخره تصمیم خودش را می‌گیرد. سرش  
را نزدیک گوشم کرده و می‌گوید:

— برگشته می‌گه چرا مثل بقیه‌ی زنا به خودت نمی‌رسی. چرا باشگاه نمی‌ری؟ چرا موهاتورنگ نمی‌کنی؟ چرا تو خونه همش این دوتا لباسو می‌پوشی؟

این حرف فریبا شوکه‌م می‌کند. واقعا از امیر انتظار نداشتم. خیلی سعی می‌کنم که واکنشی نشان ندهم که قهر بین این دوتا طولانی شود. اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم:

— واقعا هم‌چین حرفی بهت زده؟ فازش چیه امیر؟ مگه نمی‌بینه تو حتی وقت نداری بخوابی؟

— قوریون آدم چیزفهم. بین کلا می‌دونه‌ها. خوبم می‌دونه. می‌دونه که چه قدر قسط داریم و باید مثل خر کار کنیم تا بتونیم از پستون بریایم. خیلی م خوب میدونه که رنگ مو و لباسای آنچنانی و... کلی خرجشه. ولی انگار تحت تاثیر حرف بقیه که نمیدونن ما تو چه وضعی هستیم قرار می‌گیره و همه چی رو فراموش می‌کنه.

توی سرم این جمله شکل گرفته: «غلط می‌کنه که فراموش می‌کنه». خیلی تلاش می‌کنم که این حرف از ذهنم به زبانم سر نخورد. نتیجه‌ی این تلاش با گفتن: «پفففففف» خودش را نشان می‌دهد. صدای زودپزی را می‌دهم که فشار زیادی رویش است. با تحمل این فشار از فریبا می‌پرسم:

- حالا پشیمون شده از این حرفش؟
- آره بابا. همون دیشب باهاش صحبت کردم. گفتم باشه من دیگه سرکار نمیرم و می‌چسپم به کار خونه و هر روز میرم خرید و آرایشگاه و عمل زیبایی و اینا. خوبه؟ از پس تامین این هزینه‌ها برمیای؟ اینا رو که گفتم اولش ناراحت شد. بعدش ولی عذرخواهی کرد که قدرمو ندونسته و از من انتظار بیخود داشته.
- خوبه باز عذرخواهی کرده. قهرم که نشد راه حل. جواب تلفناشوبده.
- میدم. ولی فعلا بزار تنبیه بشه. این حرفش برای من خیلی سنگین بود. از دیشب به این فکر می‌کردم که نکنه من اشتباه کردم که خواستم بار زندگی تنها رو دوش امیر نباشه و خودمو انقدر اذیت کردم. شاید اگه مثل بعضی از زنا می‌نشستم خونه و براش سفره‌آرایی می‌کردم، خونه رو وایتکس کاری می‌کردم، قبل اومدنش به خونه آرایش می‌کردم، لباسای خوشگل می‌پوشیدم و زنانگی می‌کردم بیشتر قدرمو می‌دونست.
- فکرای بیخودی نکن. آدمه دیگه اشتباه می‌کنه. امیرم حتما اینا رو در نظر می‌گیره. نباید فراموش کنه و از تو انتظار بیجا داشته باشه. ولی اتفاقه دیگه میفته.

باز هم صدای سرفه‌های میز بغلی بلند شد. اما اینبار بلندتر و پشت سر هم. این ریتم سرفه خبر از خطری نزدیک می‌داد.

روحي یکی از سرکارگران بخش مونتاژ به سمت میز ما آمد و با سر به من اشاره می‌کند. هُرری دلم می‌ریزد. حتما متوجه پچ پچ‌های ما شده و می‌خواهد جریمه‌ای برایم رد کند. با استرس از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم که دیدم با دست اشاره کرد که به اتاق کارش بروم. تا خود اتاق کار داشتم پیش خودم فریبا را فحش باران می‌کردم که مرا به حرف می‌گیرد. اتاق کار روحي با دیوارهای شیشه‌ای گوشه‌ی سالن مونتاژ بود. با داخل شدن و بستن درب صدای دستگاه‌های سالن کمتر به گوش می‌رسید. در حالی که منتظر بودم روحي شروع کند به لیچار بار کردن، دیدم که مسئله‌ی دیگری را مطرح کرد. قضیه مربوط به درخواست وامی بود که من از شرکت کرده بودم. آن هم نه به تازگی بلکه چند ماه پیش. با صحبت از وام خنده به روی لب‌هایم آمد و امید به وام گرفتن در دلم زنده شد. اما این خوشحالی خیلی طولانی نبود. چرا که روحي من را صدا کرده بود تا بگوید که با درخواست من مخالفت شده. به فکر رسید که سماجت کنم و چانه بزنم. شانسم را دوباره به امتحان بگذارم. شاید اینبار جواب داد. ضرری که نداشت.

— جناب روحي این وام برای من ضروریه اگه ممکنه دوباره درخواستش رو مطرح کنید با مدیریت.

- من تلاشمو کردم ولی متاسفانه نشد. دخل و خرج شرکت با هم نمی‌خونه و اوضاع مالی خوبی نداره.
- آخه مبلغ وامی که من درخواست داده بودم که خیلی زیاد نیست. برای شرکت قطعا عدد کوچکیه. ببخشید اصرار می‌کنم. ولی واقعا گیر این وامم.
- جسارتا می‌تونم پیرسم وام رو برای چه کاری می‌خواید؟
- برای گذاشتن روی پول رهن خونه می‌خوام. اجاره نشینی همینه دیگه. هر سال باید هرچی داری جمع کنی بزاری روی پول رهن خونه که صاحب‌خونه رو راضی کنی.
- همسرتون نمی‌تونه این پول رو جور کنه؟
- اونم در حال تلاشه. خودتون که می‌دونید اونم مثل من کارگروه و درآمد کارگری کفاف زندگی چهارنفره رو نمی‌ده.
- برام عجیبه که شما با دوتا بچه و اینکه هر دوتون کار می‌کنید هنوز مستاجرید.
- آقای روحی تو این دوره زمونه خونه گرفتن شده آرزو. الان چند نفری هم که کار کنی از پس خرج و خوراک نمی‌شه براومد. خیلیا نوه دارن و مستاجرن. چندسال قبل با کار کردن دونفرخونه‌دار شدن آرزوی عجیبی نبود. ولی الان نه. رویا شده.

- چی بگم. اوضاع برای همه سخته. ولی شما خانوما که نباید به فکر مشکلات مالی باشید. مرده که باید فکر این چیزا باشه.
- چه طوری به فکر این چیزا نباشیم. نمونه‌ای شده که مرد تنهایی از پس گرونی و مخارج بالا بر نیامد. این حرف برای قدیماست.
- روحی می‌خندد و از پشت میز مدیریتی‌ش بلند می‌شود و روبه‌روی من می‌نشیند. تغییری در نوع نگاه کردنش به خودم احساس کردم. برقی آشنا در چشمانش حس کردم. همان برقی که مردان چشم‌چران خیابان‌ها به زن‌ها دارند. مقداری لحن کلامش را تغییر داد و در حالی که تَن صدایش را پایین آورده بود گفت:
- خانم علوی اگه هر موقع احساس کمبود مالی کردید من در خدمتم. کافیه به خودم بگید به عنوان قرض بهتون می‌دم.
- این نشانه‌ها مرا نگران کرد. در آن ثانیه‌ها نمی‌توانستم تشخیص دهم که واقعا می‌خواهد کمکم کند یا این‌که هوا برش داشته و قصد سوءاستفاده دارد. به خاطر همین سرگردانی در تشخیص موقعیتی که در آن بودم ندانستم باید از او صمیمانه تشکر کنم یا با تشرزدن او را در جای خودش بنشانم. با محافظه‌کاری جواب دادم:
- خیلی ممنونم از شما آقای روحی. شما اگه لطف کنید و همون وام من رو جور کنید ممنونتون می‌شم.

واکنش روحی مرا مطمئن کرد که اوضاع خوب نیست. انگار جرات گرفتم. لبخندی بر لبش نشست و در حالی که بیرون اتاق را می‌پایید تا مطمئن شود کسی متوجه لبخندش نیست، با سری جلوتر آمده از بدنش حرفش را ادامه داد:

— حیف نیست خانم با کمالاتی مثل تو دنبال جور کردن رهن خونه باشه؟ این چیزا وظیفه‌ی مرده. من اگه خانومی به قد و بالای تو داشتم می‌داشتمش رو طاقچه‌ی خونه و هر روز نگاهش می‌کردم. حیف حیف حیف. زن من انگار به این دنیا اومده فقط برای بچه‌هاش مادری کنه. اصلا منو یادش رفته. خوش به حال شوهر تو که زنی به این خوبی داره.

شوکه شده‌م. زبانم بسته شده. حس می‌کنم صحنه‌ای که در آن حضور دارم واقعی نیست. فکر می‌کنم مخاطب سخنش من نیستم. ولی هیچ فرد دیگری که در این اتاق نیست. ذهنم وامانده از جواب دادن. فقط با بُهت به روحی بی‌همه‌چیز نگاه می‌کنم. هنوز دارد زِر می‌زند و ضمیرهایی که استفاده می‌کند از شما به تو تغییر پیدا کرده:

— اصلا زن من دل‌مرده است. با این که همه چیو برایش تامین کردم؛ خونه، ماشین، حساب بانکی پر از پول. ولی این زن اصلا منو نمی‌بینه. الان خیلی وقته حتی یه رستوران دو نفری هم نرفتیم. راستی گفتم رستوران. نظرت چیه یه چند ساعتی

مرخصی بگیریم بریم یه جایی دور از کارخونه. یه رستوران خوب می‌شناسم. ناهارای کارخونه‌م که خوردن نداره. همونجام در مورد وامت صحبت می‌کنیم نرگس...

حالا دیگه شبیه یک بمب ساعتی‌م که آخرین شماره‌های معکوسش را طی می‌کند. تیک تاک ثانیه‌های معکوس منفجر شدنم را می‌شنوم. ولی نمی‌دانم چرا روحی این صدا را نمی‌شنود و همه‌ش دارد اراجیف به هم می‌بافد. پیشنهاد آخرش را که می‌دهد و مرا که با اسم کوچکم صدایم زند منفجر می‌شوم:

- علوی صدا کن منو آقا. نمی‌دونم چه فکری با خودت کردی که همچین حرفایی از دهننت داره بیرون میاد. شماره‌ی زنت رو بده بهم تا از خودش اجازه بگیرم بینم راضیه شوهرش با یه زن دیگه رستوران بره؟ نظرت چیه به بچه‌هات هم بگم باباشون می‌خواد با من رستوران بره و اگه می‌خوان باهامون بیان؟ یا نظرت چیه زنگ بزنی شوهرم بره دنبال زنت و اونام با هم برن رستوران؟

حالا علوی به خودش آمده است. از روی صندلی نزدیک به من بلند می‌شود و به پشت میز مدیریتی‌ش باز می‌گردد. دهان کثیفش را باز می‌کند و با صدایی که از ته گلویش بیرون می‌آید می‌گوید:

- شوخی کردم خانم علوی حالا چرا عصبانی می‌شید؟ نمی‌دونستم اهل شوخی نیستید.



با صدایی بلندتر از پیش و در حالی که با عصبانیت به چشمانش خیره شده جواب می‌دهم:

— از این شوخی‌ها با من نکنید آقای بانمک. من همین الان قضیه رو به آقای سرابی می‌گم که تکلیف این شوخی‌های بی‌جای شما رو روشن کنه.

پس از گفتن این جمله با مشت ضربه‌ای به میز روبه‌رویم می‌زنم و از جایم پا می‌شوم. ناخواسته و بدون اینکه فکر کنم به سمت اتاق سرابی، مدیر کارخانه می‌روم. یکی از کارگران مرد از مقابلم رد می‌شود و از نگاه متعجبش به من متوجه می‌شوم که صورتم داد می‌زند که عصبانی‌م. ناگهان قدم‌هایم سست می‌شود. در همین چند لحظه افکارم دارند هم دیگر را جر می‌دهند. وارد مکالمه‌ای پرتنش با خودم شده‌م:

— می‌خوای بری چی‌بگی؟ آخه روت می‌شه حرف‌های روحی پدرسگ رو پیش سرابی تکرار کنی؟ در موردت می‌خواد چه فکری کنه؟

— غلط کرده مردک فکر بدی کنه. باید فکری برای این آشغالای دور و برش بکنه. حتما باید بهش بگم.

— اومدیم وگفتم. مگر می‌شه سرابی پشت سرپرست خودش رو ول کنه و به خاطر یک کارگر ساده مثل من، اون رو کِیف کنه. اگر سرابی اخراجم کنه چی؟

- سرابی رو بیخیال. آگه داستان امروز من و روحی توی کارخانه  
بپیچه و لقلقه‌ی زبون این و اون بشه چی؟
- حتما همه حق رو به او می‌دن و می‌گن کِرم از من بوده.
- آره دقیقاً. حتما هم این جمله‌ی مسخره‌ی «بالاخره مرده و  
نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه» رو می‌زنن.
- وای وای. اگر این حرف دهن به دهن بچرخه و با کلی یک کلاغ  
چهل کلاغ کردن به گوش سعید برسد چی؟ نکنه سعید هم فکر  
کنه که من مقصر بودم.
- نه سعید این فکر و نمی‌کنه. سعید منو می‌شناسه. اصلاً به سعید  
می‌گم تا بیاد شلووار از پای روحی دربیاره.
- دیوونه‌ای مگه. به سعید بگی که دعوا ناموسی راه میفته. نکنه این  
وسط یکی رو بکشه. نه به سعید نمی‌گم.
- اینجوری که نمی‌شه باید به یکی بگم. وای آگه بقیه‌ی زنا بفهمن  
که بیچاره‌م. داستان امروز می‌شه سوژه‌ی خوبی برای پچ پچ  
کردن و خاله‌زنک‌بازی‌هاشون. شاید بهتر باشه این راز تو دلم  
بمونه.
- آگه ساکت بمونم روحی گستاخ‌تر می‌شه. اگر ضعف نشون بدم  
و بدونه که از آنگ بی‌آبرویی می‌ترسم، حتما پُروتر می‌شه.

ممکن هم هست که از این سکوت من استفاده کنه و باز آزارم  
 بده و خیالش هم راحت باشه که من پیش هیچ احدی حرفی  
 نمی‌زنم.

این آخرین فکر تنم رابه لرزه انداخت. حس کردم در این دنیا تنهای تنهای  
 تنهایم. در دو راهی سخت انتخاب گفتن یا نگفتن این اتفاق بودم که  
 ناگهان صدای فریاد بلندی از رخت‌کن زنان بلند شد:

– تو بی‌خود می‌کنی به من بگی کی جاروبزنم و کی نزنم. من  
 روزی که نوبتمه فقط روزی یکبار این خراب شده رو جارو  
 می‌کنم. می‌خوای بخوای نمی‌خوای هرری. گمشو از این  
 کارخونه بیرون.

صدای مَنا است. پس بالاخره با سپیده به جان هم افتادند. دعوا را به دم  
 در رختکن و به مقابل چشم همه کشانده بودند. معلوم بود که  
 لیچارگویی‌هایشان مدتی قبل و از رختکن شروع شده و حالا به بیرون از  
 آن کشیده. سپیده در حالی که صدایش از شدت خشم زیرتر و به جیغ  
 نزدیک شده جواب می‌دهد:

– یعنی چی هرری. مگه کارخونه باباته؟ خودت هرری زنیکه‌ی  
 کثافت.

– کثافت کل اون هیکلته. من که نمی‌تونم هر ساعت زیر پای تو  
 رو جارو بکشم. وسواسو تو داری، کمر من بدبخت باید بشکنه؟

آگه و سواس داری پاشو برو خونه. کارخونه جای این مسخره‌بازیا نیست.

هوچی‌گری این دو نفر آن هم در تایم استراحت که دستگاه‌ها خاموش بودند حسابی سرو صدا به پا کرده بود. تعداد زیادی از کارگران مرد نیز نزدیک به رختکن ما شده بودند تا از نزدیک شاهد این فضاقت باشند. تقریباً همه به جز معدودی‌شان صحنه را کم‌دی می‌دیدند و هر و کر می‌خندیدند. سوژه‌ی خوبی برای خنده پیدا کرده بودند. آن تعداد محدود نیز از اینکه شاهد چنین بحثی‌اند عصبانی شده بودند. سرپرست بخش بسته‌بندی سپیده و منا را که کمی مانده بود از موهای هم‌آویزان شوند به اتاق خود برد. پیچ‌چ کردن‌های دو نفری پشت دستگاه‌ها تا آخر آن روز ادامه داشت. پیچ‌چ و خنده. هیچ سرپرستی نمی‌توانست نیروهایش را کنترل کند. همه‌ی کارخانه پُر شده بود از داستان دعوای آن دو. سپیده و منا از کار برای یک هفته تعلیق شدند. یک هفته بدون حقوق. بعد از اخراج دائم، این بدترین تشبیهی است که برای یک فرد به کار برده می‌شود. یعنی پریدن یک چهارم حقوق و اضافه کاری. هیچ کدامان هم نتوانستیم کمکی بهشان کنیم.

کل این بلوا باعث شد تا موضوع من و روحی به حاشیه برود و من فرصت پیدا کنم که تصمیم‌نهایی را برای افشا کردن مکالمات بینمان به تاخیر بیندازم. به خانه که برگشتم جوری خستگی این روز جهنمی بر تنم مانده بود که انگار کوه کنده‌ام. دخترها کارهایشان را کرده بودند و مشغول بازی



سرش را بالا آورده و با ناز کردن سعی می‌کند من را راضی کند که کمکش کنم:

- تو برام انجام می‌دی مامانی جونم؟
- من هم که امروز اعصاب هیچ‌کسی حتی النای شیرین زبانم را ندارم با بی‌حالی می‌گویم:
- نه مامان جان. خودت باید انجام بدی. چرا از الین کمک نمی‌گیری؟
- النا که باز بغض می‌کند و سرش را توی گردنم فرو می‌برد با گریه جواب می‌دهد:
- الین می‌گه بلد نیستتت ... ههههههع ...
- وقتی که می‌بینم مثل ابر بهار گریه می‌کند دلم برایش می‌سوزد.
- خیل خب مامان جان. برو مداد و پاک‌کنت رو بیار بینم من می‌تونم از پشش بر پیام یا نه.
- النا از خوشحالی از بغلم بیرون می‌پرد و با دست‌های مشت کرده اشک‌هایش را پاک می‌کند و آب بینی‌ش که سرازیر شده را با نفسی عمیق بالا می‌کشد. می‌دود تا مدادش را پیدا کند.

همزمان که با کتاب الناسرو کله می‌زنم، یک چشمم هم به ماهیتابه است که سیب‌زمینی‌های خلال شده جزغاله نشوند. به هزار بدبختی سر و ته تمرینات ریاضی‌النار را به هم می‌آورم. غذا هم آماده شده است. الین هم سعید را بیدار کرده است.

سفره را پهن می‌کنم، جمع می‌کنم، ظرف‌های بعد از شام را می‌شویم. صفحه‌ی اجاق گاز را پاک می‌کنم، غذای فردای سعید را درون ظرف غذایش می‌ریزم. غذای دخترهایمان را هم توی ظرف کوچکی می‌ریزم و به الین توضیح می‌دهم که فردا چه طور غذا را گرم کند. آشپزخانه را جارو می‌کشم. ظروف شسته شده را دستمال می‌کشم و خشک می‌کنم و بر میدارم. چند تکه لباسی که فردا احتیاجش داریم را داخل لباسشویی می‌اندازم. سری به اتاق‌ها و پذیرایی می‌زنم و سرسری بعضی چیزها را مرتب می‌کنم و در این میان تنها الین است که سعی می‌کند کمی کمکم کند. همه جا خاک نشسته، کمد لباس‌ها به هم ریخته، دستشویی و حمام لکه گرفته‌اند. پرنده‌ها بالکن خانه را به کثافت کشانده‌اند. دیوارها و کابینت‌های آشپزخانه چرب‌اند. یخچال هم حسابی کثیف شده است. و تمیز کردن این‌ها قرار است روز جمعه‌ی مرا در خود ببلعد. همزمان که به این‌ها فکر می‌کنم کتاب رمانی را روی میز جلومبلی می‌بینم که نزدیک به یک ماه است قصد خواندنش را کرده‌ام. کتاب هم خاک گرفته است. تمام این ساعت‌ها که من در حال بدو بدو بودم، سعید از جایش تکان

هم نخورده. الان هم پای تلوزیون نشسته و دارد اخبار گوش می‌کند. هر از چندی هم مرا صدا می‌زند و می‌گوید:

— می‌بینی نرگس؟ بی‌شرفا دارن چه بلایی سر ملت میارن.

بعد از اخبار هم فوتبالی بین دو تیم اروپایی که من هیچ وقت نتوانستم حتی تلفظشان را هم یاد بگیرم می‌بیند. همزمان به این فکر می‌کنم زندگی من و سعید به عنوان مرد و زن چه قدر متفاوت است. من در خانه ساعات زیادی را صرف نظافت، پخت و پز، بچه‌داری و ... می‌کنم. کارهایی که ساعت‌ها مرا از درون اجتماع بودن دور می‌کند و در غار تنهایی خود زنجیر می‌کند. اما برعکس من سعید، از هر گونه کار خانگی معاف است. اگر هم کمکی کند با افتخار و منت همراه است. ساعات‌های زیادی مشغول رصد اخبار و تحلیل‌های اجتماعی حول آن است. اگر خستگی بگذارد شاید ورزشی هم بکند. حالا همین سعید و تقریبا اکثر مردانند که از سیاست چیزی حالیشان می‌شود، توی هر جمعی نظری می‌دهند و خودنمایی می‌کنند. از طرفی من و باز هم اکثر زنان در هر جایی که چند نفر دور هم‌اند، همه‌ش در آشپزخانه‌ایم و مشغول کارهایی که قطعا یک ربات هم می‌تواند آن را به راحتی انجام دهد. از سیاست هیچ چیز نمی‌دانیم، به خاطر تلفظ اشتباه بازیکنان فوتبال مسخره می‌شویم، و تقریبا در قبال هر سوال مهم اجتماعی یک پاسخ مشترک داریم: نمی‌دانم. همین می‌شود که در رختکن کارخانه برای مسخره‌ترین چیز ممکن به جان هم می‌افتیم و پرخاش می‌کنیم.



از طرفی در محیط کار هم متفاوت ایم. پول به نسبت کمتری بهمان می دهند، از بس که همیشه در خانه و اجتماع سرکوب شده ایم اینجا هم از ما سوءاستفاده می کنند و ما هم صدایمان در نمی آید. از سمت برخی همکاران مرد هم مورد آزار قرار می گیریم. کوچکترین رفتار دوستانه و انسانی با مردی داشتن را برایمان داستان می کنند، حتی یک احوالپرسی ساده. در همین حال که به بدبختی هایم فکر می کنم بچه ها را به اتاقتشان می برم تا بخوابانم. در دلم غوغا است.

\*\*\*

یک ماهی از آن روزی که روحی مرا آزار داده می گذرد. از خودم بدم می آید که او را سر جای خودش نشانده ام. هر روز که او را کنار سالن مونتاژ می بینم شروع به خودخوری می کنم. ای کاش آن روز جواب دندان شکن تری به او می دادم. در رختکن نشسته ایم. منا و سپیده هنوز هم با گذشت یک ماه دلشان از هم صاف نشده. جوری دماغشان را برای هم بالا می گیرند که انگار دشمن خونی همدیگر هستند. آن یک هفته ای که اخراج شده بودند منا اصلا سر کار نیامد. خرجی ای که از خانواده همسرش برای خرج بچه ها می گیرد پشتش را گرم کرده. حاضر نشد برای کمتر شدن جریمه اش تلاشی بکند. یک هفته به شهرستان برگشت و به استراحت پرداخت. ولی برای سپیده اوضاع متفاوت بود. پیش از این شنیده بودم که خرج خود و مادر پیرش را به تنهایی می دهد. اکثر اضافه کاری ها حتی جمعه را می ماند. شاید دلیل این همه پرخاشگریش

نیز از همین کار زیاد نشات می‌گرفت. همه‌ی این‌ها موجب شد تا سپیده مجبور شود آیین خود تخریبی که مدیران شرکت بنا نهاده بودند را اجرا کند. این رسم و آیین اینگونه است که فرد جریمه شده برای بازگشت زودهنگام به کار بایستی هر صبح از شروع زمان کاری تا پایان آن و تعطیلی کارخانه، توی ساختمان ورودی شرکت، بخش نگهبانی، بنشیند و همه‌ی زمین و زمان را واسطه کند تا شاید مدیر مستقیمش او را مورد عفو و عنایت ملوکانه قرار دهد. سپیده دو روز مجبور به این کار شد ولی در نهایت با تماس مادر پیرش با شرکت و عجز و لابه کردن آن زن مظلوم بود که توانست روز سوم بر سر کارش برگردد. آن درگیری و جیغ و داد و خاله زنک بازی چیزی برای هیچکدامشان نداشت. هر دو هم به این پی برده بودند. اما باز هم از خر شیطان پایین نمی‌آمدند و با نگاهشان برای یکدیگر شاخ و شانه می‌کشیدند.

توی رختکن هر گروهی یک وری ولو شده بود. مرضیه داشت با من و فریبا صحبت می‌کرد. صدای مرضیه در رختکن می‌پیچید. تقریباً همه داشتند به حرف‌های ما گوش می‌دادند حتی آن‌هایی که چشم روی هم گذاشته بودند و می‌خواستند بخوابند. سوگول دختر مرضیه با اجازه‌ی مادرش بله را به خانواده‌ی داماد داده بود و یک هفته‌ای بود که شیرینی خورده‌ی نامزدش شده بود. مرضیه دنبال جورکردن بساط عروسی و جهیزیه بود. نگرانی تازه‌ش در دسر جورکردن پول برای این مخارج بود:

— فریبا جان، وام ازدواج و قراره دوتاشون بزارن رو هم برای پول پیش خونه و چند تیکه وسیله‌ی بزرگ خونه. خود سوگول هم وسایل ریز آشپزخونه رو می‌خره. خونواده پسره هم گفتن فرش و یخچال و هر طور شده جور می‌کنن براشون. منم دنبالشم چند تیکه وسیله‌ی برقی کوچیک و عهده بگیریم و یه خرده وسایلی که وظیفه‌ی مادر عروسه.

— خب مرضی خانم این چند تیکه هم که می‌گی پولش کم نیستا. پس اندازی چیزی داری؟

— دلت خوشه‌ها فریبا. پس انداز کجا بود. من چهارتا النگو داشتم که پارسال فروختم گذاشتم روی رهن خونه‌م.

مرضیه باز توی فکر رفت و داشت ابری می‌شد که من از دور با ایما و اشاره به فریبا رساندم که خاک بر سرت با این حرف زدنت. فریبا که حرف من را گرفت، شروع کرد به امید دادن به مرضیه:

— حالا ... حالا خدا بزرگه مرضی خانم. یه وامی چیزی می‌گیری، من خودم آشنا دارم شوش، می‌ریم برات با تخفیف جنس برمی‌داریم.

مرضیه که با یک پخ کردن دیوار دلش آوار می‌شود و با یک بشکن زدن دوباره آباد می‌شود با ذوق به صورت فریبا نگاه می‌کند:

- راست می‌گی فریبا؟ آشنا داری؟ خدا خیرت بده دختر. می‌رم دنبال وام که هم چندتا وسیله بتونم بخرم و هم یه پولی توی جیبم باشه برای مراسم. هر چی باشه من مادر عروسم. همیشه با کیسه‌ی خالی دختر شوهر داد که.
- آره آره. من آشنا دارم. چند تا جنس نقد برداری چندتام می‌تونی قسطی برداری. آره امیدت به خدا باشه. بیفت دنبال وامت. راستی از شرکت می‌تونی وام بگیری. یه درخواست بنویس.
- منم امیدم به وام شرکته.
- منا از دستشویی بیرون آمده و دارد به سمت ما می‌آید. سراغ کمدهش رفته و یک ظرف شیرینی خانگی از آن بیرون می‌آورد. آخرین جمله‌ی مرضیه را شنیده و بدون آن‌که بداند دارد دوباره مرضیه را ناامید می‌کند بلند می‌گوید:
- وام چی؟ کشک چی؟ دلت خوشه‌ها. اینا وام می‌دن به ما؟ الان می‌دونی چند وقته من تو صف وامم. قدیما خوب بود شرکت. وام می‌داد. الان ولی شبیه نامادری شده. آب از ناخنش نمی‌چکه. این مدیر جدید که اومد اینجوری شد.
- من و فریبا تا آمدیم با چشم و ابرو منا را هشیار کنیم، صدایی از جایی بلند شد:

— راست می‌گه مرضی جون. من یک ساله در به در وام بودم. هر چی رفتم پیش روحی پدرسگ، زیر بار نرفت. گفت آقای مدیر گفته شرکت قرض و بدهی داده. نمی‌تونه به شماها وام بده. آخه گور به گوری، شرکت حتی جمعه‌هام داره تولید می‌کنه. تولیدش از پارسال دوبرابر شده. چرا باید بدهکار باشه. بدهکار مای بدبختیم که گیر شما پدرسوخته‌ها افتادیم.

صدای یکی از بچه‌های موتناژ بود. حالا دیگر بحث سه نفری نبود. هر کسی نظری می‌داد. یکی گفت:

— حالا مرضیه بره درخواستشو بده. شاید روحی قبول کنه. بالاخره مرضیه سنش بالاتر از همه‌مونه. شاید احترامشو نگه داشت. هم سن مادرشه.

دیگری جواب می‌دهد:

— روحی آخه آدمه؟ مردک چشم‌حیز. اون مادر و ناموس حالیش می‌شه؟ هر جا می‌شیننه از زنش بد می‌گه و دون می‌پاشه برای زنای دیگه.

منا توپ حرف را که در حال پاس کاری است می‌گیرد و خودش اضافه می‌کند:

– این راسته پس. من شنیده بودم که لاشیه. حتی یکبار پیش منم می‌خواست حرف زنشو پیش بکشه که زدم تو حرفش و نداشتم جملشو ادامه بده. می‌گفت آره زنم به خودش نمی‌رسه و ...

گوش‌های من تیز شده بود. در کمال ناباوری داشتم دردهایی را از زبان دیگران می‌شنیدم که خودم آن را چشیده بودم اما جرات بازگو کردن نداشتم. می‌خواستم من هم از درد خود سخن بگویم که سپیده پرید وسط حرف منا. انگار منتظر بود لحظه‌ی مناسبی پیدا کند تا به منا حمله کند. و چه لحظه‌ی بدی را انتخاب کرده بود. سپیده صدایش را نازک کرد و گفت:

– البته همیشه گفتن کرم از درخته. کسی که می‌ره برای مردا خوشکل می‌کنه حتما خودش دلش می‌خواد. بعضی آدما زیر خودشونو جارو نمی‌کشن، ولی یه من آرایش می‌کنن. خوشگلی بیرونشون بقیه رو می‌کشه، گندیدگی داخلشون ما رو.

همه کف‌ری شده بودیم. شنیدن این جملات از دهان کسی که خودش زن است اصلا خوشایند نیست. منا با شنیدن این حرف به سمت سپیده خیز برمی‌دارد و دستش را توی موهایش گره می‌زند. دو تا از هم مسلکان سپیده به منا حمله می‌کنند و سعی می‌کنند او را به عقب برانند. من هم ناخواستنه مثل بقیه به وسط دعوا کشیده شدم. به اندازه‌ی یک ماه از حرف‌های روحی غم به دل داشتم و حالا که داشتم می‌دیدم من تنها

قربانی نبودم و می توانستم سفره‌ی دلم را باز کنم همه چی خراب شده بود. آن هم به خاطر بچه‌بازی این دو نفر. حتی اگر این دو نفر هم نبودند، دوتای دیگر پیدا می شدند و انقدر حاشیه می ساختند که ما زن‌ها کلا به حاشیه‌ی این کارخانه برویم. عصبانی بودم وسط قیل و قال و بکش بکش، چندباری گفتم: «بس کنید، بس کنید». ولی هیشکی گوشش بدهکار نبود. چهره‌ی مظلوم مرضیه را که لابه لای تن و بدن گنده‌ی زن‌ها دیدم صدایم به نعره تبدیل شد:

— بس کنییید.

سکوت یک لحظه حاکم شد. اگر مکث می کردم دوباره دعوا از سر گرفته می شد.

— بسه دیگه. خجالت بکشید. تا کی این وضع رو می خواین ادامه بدین. به این زن نگاه کنید.

به مرضیه اشاره کردم.

— به پول احتیاج داره برای اینکه تک دخترشو عروس کنه. شرکت حتی حاضر نیست یه وام به این زن بده. اونم بعد این همه زحمتی که براشون کشیده. سپیده به خودت نگاه کن. شب و روز توی این کارخونه داری جوونیتو از بین می‌بری که دو قرون پول در بیاری به یه دردی بزنی. سر یه قضیه‌ی مسخره یه هفته تعلیقت کردن. به هیچ جاشونم نبود از کجا پول در میاری

بخوری این هفته. منا تو یه نگاه به خودت بنداز. هرچی از دهنه تراومد به این دختر گفتمی و انگار نه انگار بیشتر از بچه‌ها داری با این، داری با ما زندگی می‌کنی. با هر دو تا تو نم. با همه مونم. شدیم مسخره‌ی دست مردا تو این کارخونه. هیشکی رومون حسابی باز نمی‌کنه. همه بهمون می‌خندن.

آنقدر عصبانی ام که چیزی برایم مهم نیست. همه‌ی چیزهایی که در دلم مانده را فریاد می‌زنم. نه به حفظ آبروی مرضیه پیش همکاران اهمیت می‌دهم و نه به ناراحت شدن سپیده و منا از حرف‌هایم. حتی ملاحظات خودم برای فاش نشدن داستان من و روحی هم از اهمیت ساقط شده است:

— من بیچاره برای چندرغاز وام که اونم می‌خوام بزارم سر پول رهن خونم که بیرونم نکنه صاحبخونه، باید برم به اون روحی بی‌پدر رو بندازم. که اونم برگرده بگه آگه باهام باشی برات جور می‌کنم وامتو. منم از ترس این که داستان نشه راز دلمو به هیشکی نتونم بگم. تف به این زندگی که ما داریم.

منا که ابتدا معلوم بود از دست من برزخ شده. با شنیدن این حرف با من همراه می‌شود:

— بی‌شرف قورومساق. پس به تو این حرفو زده. نرگس تو اولین و آخرین زنی نیستی که این روحی بهش بی‌احترامی کرده. برای



- منم همین اتفاق افتاده. فکر کرده چون پولداره می تونه هر غلطی بکنه. باید یه درس حسابی بهش بدیم.
- حرف های منا با تایید چند نفر دیگر همراه شد.
- آره باید یه کاری بکنیم. بریم به سرابی بگیم.
  - سرابی م از اون دیوث تره. فایده نداره. به نظر من شماره زنشو پیدا کنیم. بزاریم کف دست زنش.
  - فرض کن این کارم کردیم. فکر کردی آدم می شه و تکرار نمی کنه؟
  - تازه اگه بفهمه و اخراجمون کنه چی؟
  - اگه دردسر شه چی؟ خبر به گوش شوهرامون برسه که دیگه نمیزارن ما بیایم سر کار. شوهر من پوستمو می کنه.
  - چرا پوست تو رو می کنه؟ باید پوست این بی ناموسو از تنش جدا کنه.
  - راست می گه. اگه حرف بد پشت سرمون راه بیفته همیشه بی آبرویش رو جمع کرد.

— چه بی‌آبرویی‌ای. قضیه یک نفر نیست که. به بیشترمون تیکه پرونی کرده. یه نفری نباید جلو بریم. همه باید پشت هم دربیایم.

منا که هنوز از دست سپیده کفری است در جواب این حرف می‌گوید:

— زکی. حتماااا. همه پشت هم. ما هر چی می‌کشیم از دست این پشت همو نداشتنه. یکی مثل این خانوم برای یه مسئله کوچیک مثل جارو زدن نزدیک بود جفتمونو از کار بیکار کنه. حالا میاد پشت سر من وایسه؟ هرچی بهش میگم من دیسک کمر دارم نمیتونم روزی که نوبتمه چندبار کف رختکنو جارو کنم، حالیش نیست. خیال می‌کنه می‌خوام از زیر کار در برم.

سپیده که نمی‌خواهد حرف منا را بی‌جواب بگذارد با غضب جواب منا را می‌دهد:

— باز سر این حرفو وا نکن که تو خودت بیشتر از هر کسی پشت خانوما رو ول می‌کنی. اولاً من واقعا وسواس دارم و نمیتونم تحمل کنم. دوما باید اون حرفای زشت رو جلو همه به من می‌زدی؟ من و مسخره‌ی خاص و عام می‌کردی؟

فریبا قبل از این که باز بحث این دو به گیس و گیس کشی برسد وارد بحث می‌شود:

— خدا پدرا تونو بیامرزه. خب این مشکل راه حل داره. باید به جای جاروی دستی، جاروی برقی داشته باشیم توی رختکن. که سریع و بدون زحمت بشه موکتو جارو کرد. هم دیگه کمرامون درد نمیگیره و هم رختکن همیشه تمیزه و میشه چندبار در روز جاروش کرد.

یکی از دوستان سپیده هم اضافه کرد:

— اگه شرکت یه نفرو استخدام کنه که مسئول نظافت رختکن ها و دستشویی ها باشه دیگه این مشکلاتو نداریم. ما کارمون اینجا مونتاژ و بسته بندیه. چرا باید کار نظافت هم به عهده بگیریم؟

عجب فکریایی به سرشان زده بود. چرا قبل از این به جای دعوا همچنین پیشنهادهایی را نمی دادند؟ من هم نظری دادم:

— بچه ها به نظر من شرکت زیر بار استخدام نیرو برای نظافت رختکن نمیره قطعا. بیایم یه نامه جمع کنیم و امضا کنیم که یه جارو برقی سطلی قوی بخرن برامون. احتمال اینکه قبول کنن بیشتره.

منا که انگار گره ای از زندگی ش باز شده باشد سریع پاسخ مثبت را می دهد. دستش را بالا می برد:

- موافقم. موافقم. من خودم جلو می‌فتم نامه رو می‌نویسم و می‌برم همه امضا کنن.
- سپیده هم که انگار می‌خواهد کم نیاورد اضافه می‌کند:
- منم موافقم. چی از این بهتر. منم کمکت می‌کنم.
- مرضیه یکباره چیزی را یاد ما انداخت:
- قرار بود روحی رویه درس حسابی بدیم. اونو چیکار کنیم.
- فریبا که دوست دارم خوش فکرترین زن این کارخانه بناممش باز هم نظر جالبی داد:
- بیاید نامه رو به روحی تحویل بدیم و کار رو از اون پیگیر شیم. اگه جواب سربالا داد و پیچوند می‌تونیم اون موقع به فکری هم برای اون بکنیم.
- به نظر تنها کاری که می‌توانستیم بکنیم فعلا همین بود. برنامه‌ی خاصی برای روحی وجود نداشت. همه هم نظر شدیم که فعلا مسئله‌ی جاروبرقی را حل کنیم. بقیه‌ی زنانی هم که در بحث حضور داشتند تایید کردند که امضا را می‌دهند. با آن کار تنش بین زنان مخصوصا گروه منا و سپیده حل می‌شد. در کمال ناباوری برای اولین بار زنان کارخانه داشتند با هم کار مشترکی را جلو می‌بردند. و این برای ما یک رویا بود که می‌ترسیدیم به کابوس تبدیل شود.

منا تا عصر همان روز نامه‌ای تنظیم کرد. متن نامه هم بدک نبود. امضاها در زمان استراحت عصر از همه‌ی زنان گرفته شد. پایان همان روز کاری هم من، منا، سپیده و فریبا نامه را به روحی دادیم. روحی هم که عجله داشت برود نامه را روی میز گذاشت و گفت که فردا رسیدگی می‌کند.

\*\*\*

صبح روز بعد که به کارخانه رسیدیم پیش از اینکه به رختکن برویم هر چهارتای ما به اتاق روحی احضار شدیم. روحی پشت میزش نشسته بود و در حالی که به صندلیش تکیه داده بود و یک دستش چانه‌اش را گرفته بود و دست دیگرش نامه را، با حالتی برافروخته مشغول خواندن آن بود. با ورود ما به اتاق سرش را از نامه بیرون نیاورد. سلامان را هم جواب نداد. بعد از چند ثانیه سکوت یکباره نامه را روی میزش پرتاب کرد و بدون اینکه مقدمه‌ای بگوید سر اصل مطلب رفت.

— پس پشت سر ما دنبال شورش درست کردنید. نامه می‌نویسید، امضا جمع می‌کنید. حتما بعدش هم می‌خواید اعتصاب راه بیندازید.

هر چهارتای ما هاج و واج مانده‌ایم. آن روحی حیز و هَوَل که تا زن می‌دید محترم و خوش‌رفتار می‌شد حالا داشت ما را تهدید می‌کرد و شاخ و شانه می‌کشید. انگار داشت خطری را حس می‌کرد. منا سریعتر از ما خودش را جمع و جور کرد و وارد بحث با روحی شد:

- چه شورشی؟ چه آشی چه کشکی؟ ما فقط یه جاروبرقی می‌خوایم. دلایلم نوشتیم توی نامه.
- خب همینو یه نفرتون میومد به خودم می‌گفت. لازم نبود قُشون‌کشی کنید و راه بیفتید تو کارخونه امضا جمع کنید.
- امضا جمع کردیم که بگیم خواسته‌ی هممون نه یک نفر و دو نفر.
- من برای خودتون می‌گم. خدا خدا کنید خبر این کارتون به سرابی نرسه. که اگه اون بفهمه حتما اخراجید. الانم این نامه رو بردارید پاره کنید و بندازین دور.
- خیل خب. پس جارو برقی چی میشه؟
- من تا آخر امروز صحبت می‌کنم باهاشون. خبرشو بهتون می‌دم. دیگه م‌نینم از این کارا کردید که اینبار خودم نامه‌ی عدم نیاز به نیروهایی مثل شما رو تحویل مدیریت می‌دم.
- چهارنفری و در حالی که کنف شده بودیم از اتاق بیرون زدیم. منا به خونمان تشنه بود. تا رسیدیم به رختکن دهانش را باز کرد و هر چی که به ذهنش رسید بار ما کرد:
- شما زبون ندارید دیگه؟ دیروز خوب سخنرانی می‌کردید. امروز چی شد. لال‌مونی گرفتید؟ فقط منو انداختید جلو چشم اون

روحی دیوث. خودتون مثل موش رفتید عقب و ایستادید. دیگه نشنوم بگید ما باید پشت همو بگیریم.

منا راست می گفت هر سه تای ما حسابی شوکه شده بودیم. انتظار این واکنش را از روحی نداشتیم. فقط منا بود که توانسته بود خودش را کنترل کند. حالا همه چی خراب شده بود. فریبا به زبان آمد:

— ببخشید منا. من یکی که حسابی خشکم زده بود. زبونم بند اومد اصلا. ولی جبران می کنم. عصر خودم میرم پیگیر قولش می شم.

منا که نمی خواست صدایمان را بشنود دستش را تکانی داد و زیر لب گفت: آره ارواح عمه ت حتما میری. سریع لباس های کارش را پوشید و به سالن رفت. پشت سر منا یکی یکی همه از رختکن خارج شدیم.

توی سالن غوغایی به پا بود. مردها از حرکت ما خبردار شده بودند و همه شان داشتند آمارمان را می گرفتند. همه ی خبرها پچ پچ کنان از میزی به میز دیگر منتقل می شد. مرضیه که کنار من ایستاده بود داشت از میز بغلی اطلاعات می گرفت و برای ما بازگو می کرد:

— میگن مردها از تعجب شاخ درآوردن. احمد آقا گفته ای کاش به مام خبر می دادی پای نامه رو امضا می کردیم.

از آن یکی میز پچ پچ دیگری شد و خبر دیگری منتقل شد:

— اکیپ چشم چرونا مسخره‌مون کردن. گفتن مگه می‌خوان  
جهیزیه بخرن که درخواست جاروبرقی دادن. حتما تشت حموم  
و آفتابه مسی هم می‌خوان.

فریبا به میز بغلی می‌رساند که:

— غلط کردن. بگو چه طور شما پارسال درخواست تلوزیون کردید  
که مسابقات جام جهانی رو ببینید مسخره نبود. جاروبرقی  
خواستن ما مسخره‌ست؟

مرضیه رو به من کرد و گفت:

— صبح بچه‌های بخش کنترل کیفیت منو دیدن. بهم گفتن درود به  
شرفتون. همین طور ادامه بدید. آتیش انداختید تو کارخونه. اگه  
لازم بود خبر بدید مام حمایتتون می‌کنیم.

این مکالمات تا ساعت ها ادامه داشت. پیام‌های خوب و بد مرتب در  
حال انتقال بود. عصر همان روز فریبا خواست که به اتاق روحی برود تا  
نتیجه را بگیرد. تصمیم گرفتیم که هیچ کدام تنهایی پیش روحی نرود و  
چهارتایی به اتاق اورفتیم. روحی پاسخ داد:

— من با آقای سرابی صحبت کردم. ایشون گفتن که شرکت  
خرج‌های مهم‌تری از جاروبرقی داره. موافقت نکردن. تازه پیگیر  
شد که کی این درخواست رو داده. من ماست مالیش کردم.



برین خداتونو شکر کنید که نذاشتم بفهمه کیا بودین. آگه میدونست که امضا جمع کردید حسابی قاطی می‌کرد.

فریبا:

— آقای روحی ما جرمی نکردیم که بخوایم بترسیم؟ اتفاقا ای کاش می‌گفتید که ما امضا جمع کردیم. اصلا خودمون می‌ریم پیشش و می‌گیم. کار اشتباهی که نکردیم. یه دونه نامه نوشتیم. نخواستیم که کارخونه رو به هم بزنین. شما این جاروبرقی رو برای ما بخرید ما مشکلمون حل می‌شه.

روحی که انگار استرس گرفته و ترسیده ناخواسته می‌گوید:

— نه نه. اصلا این کارو نکنید. همین مونده سرابی فکر کنه من از عهده‌ی نیروهام برنميام.

دلیل ترس و استرسش پس همین بوده. این را کاملا از این حرفش می‌شد فهمید. عواقب رسیدن این خبر به سرابی بیشتر از هر کدام از ما یقه‌ی روحی را می‌گرفت که نتوانسته نیروهای زیردستش را کنترل کند. روحی فهمید که بند را به آب داده. خودش را کنترل کرد و گفت:

— اصلا چه قدر پروید شماها. هر چی حرف می‌زنم توی سرتون نمیره. به گوسفند هم یه حرف رو چندبار بزنی متوجه می‌شه ولی شما انگار نه انگار.

منا که فهمیده روحی از چه می‌ترسد جرات بیشتری گرفته و از کوره در می‌رود.

— حرف دهندو بفهم آقای روحی. گوسفند یعنی چی؟

روحی هم با عصبانیت و در حالی که ما را به سمت درب خروج راهنمایی می‌کند می‌گوید:

— بفرمایید بفرمایید. با شماها اصلا نباید صحبت کرد. لیاقتتون همونه که اخراج موقت شنید. یک هفته هر چهارتاتون اخراجید.

تلفن را برمی‌دارد و اسم‌هایمان را به نگهبانی می‌دهد تا ما را از فردا به شرکت راه ندهند. نگهبان را هم تهدید می‌کند که اگر پای یک نفر از ما به شرکت باز شد او را هم اخراج می‌کند.

هر چهارتای ما با عصبانیت و در حالی که تیکه‌ای به روحی می‌انداختیم از اتاق او خارج شدیم. خیر دهن به دهن در تمام کارخانه پیچید. زن و مرد در کنار هم در حال صحبت کردن در مورد این قضیه بودند. کار تمام شده بود و ناامیدی بدرقه‌کننده‌ی همه‌ی ما تا خانه شده بود.

\*\*\*

خانه از کارخانه برایم بدتر شده است. حس بازنده بودن دارم. هم در محیط کار به من ستم می‌شود و هم در خانه. فشار روانی زیادی بر من سنگینی می‌کند. نه تحمل سعید را دارم و نه دخترهایم را. الین و الناخلی

زود متوجه شدند که حال خوبی ندارم و نزدیکم نمی شدند. حوصله‌ی شام درست کردن را هم ندارم. سعید که به خانه آمد طبق معمول جلوی تلویزیون دراز کشید و خوابش برد. یک ساعت بعد که از خواب بیدار شد و دید که شامی در کار نیست به آرامی شروع کرد به غُر زدن. غُر زدن سعید همانا و انفجار من همان:

— سعید جان من و تو داریم به یک اندازه بیرون از این خونه کار می‌کنیم. صبح تا شب سر کاریم. تو که از سر کار می‌ای خونه میری تو استراحت تا فردا صبح. من فلک زده جرم کردم زن شدم. سر کار می‌رم، میام خونه باید غذا بپزم، خونه‌داری کنم، مهمون‌داری کنم. مسئولیت کارای بچه هام که کلا با منه. گاهی اگه یه تکونی به خودت بدی و کاری رو تو این خونه بکنی هم فقط به عنوان کمک می‌بینیش. اصلا وظیفه‌ی خودت نمیدونی که توی این همه کار تو هم سهمی داری. من زیر بار این همه فشار طاقت نمی‌ارم. تو این جامعه ما زنا چه حقی داریم؟ سر کار حقمون رو می‌خورن بهمون ظلم می‌کنن. حتی بیشتر از شما مردا ازمون کار می‌کشن و حقوق کمتری هم بهمون می‌دن. توی خونه هم بهمون ظلم میشه و کلی کار بی‌جیره و مواجب باید بکنیم. من دیگه تحمل این وضعیتم ندارم.

سعید می‌خکوب شده است. تا به حال این حرف‌ها را از من نشنیده بود. وقتی که می‌بیند ناراحتی سکوت می‌کند تا آرام شوم. به اتاق خوابمان

می‌روم. در حالی که به حرف‌های خودم فکر می‌کنم دلم به حال سعید هم می‌سوزد. او هم تحت فشار کاری و مالی زیادی است. سر کار حسابی اذیت می‌شود. همان طور که همه از من به عنوان زن انتظار دارند که به امورات خانه و بچه‌ها برسم، از سعید هم به عنوان مرد انتظار دارند که فشار مالی زندگی را به دوش بکشد. از حق نگذریم من هم اگر بیرون از خانه کار می‌کنم آن را به عنوان انجام لطفی در حق سعید می‌بینم و نه یک وظیفه‌ای که به دوش من هم هست. راستی چرا باید اینجوری باشد؟ شاید هم من و هم سعید در یک چیز مشترکیم و آن درد زندگی کردن در این روزگار سخت است. این درد مشترک را من با کسان دیگری هم دارم. با همکارانم در کارخانه. شبیه به فریبا و امیر. شبیه به مرضیه و منا و حتی سپیده. راستی چه قدر شبیه هم.

در فکر این چیزها بودم که خوابم برد. وقتی از خواب بلند شدم که النا بغل دست من روی تخت دراز کشیده بود و داشت مرا صدا می‌کرد تا بیدار شوم. مرا از تخت بیرون کشید و به آشپزخانه برد.

سعید و الین داشتند سفره را می‌چیدند. سعید برای شام کتلت درست کرده بود و الین داشت کاهو و خیار شور خورد می‌کرد. النا هم دست مرا گرفت و به سمت سفره برد. غذا را خوردیم و با کمک هم سفره را جمع کرده و ظرف‌ها را شستیم. ساعت‌ها در مورد زندگی چهارنفره‌مان حرف زدیم و بعد از آن من از داستان امروز کارخانه گفتم. سعید مرا حمایت کرد و از تجارب خودش در مورد اعتراض و اعتصاب در کارخانه گفت.

خوشحال بودم که سعید حرف‌هایم را متوجه می‌شود و مرا راهنمایی می‌کند. سعید واقعا خوش‌شانسی زندگی من بود.

صبح فرا رسید. امروز قرار نیست سرکار بروم. نه تنها امروز که شش روز دیگر هم همین بساط است. با اینکه می‌توانستم بیشتر بخوابم اما استرس بیکاری از خواب بیدارم کرد. صبحانه‌ای برای سعید و بچه‌ها دست‌وپا کردم. خانه خالی شد و من تنها ماندم. چند ساعتی نگذشته بود که گوشی تلفنم زنگ خورد. مرضیه بود. گفت که آب دستت هست زمین بگذار و به کارخانه بیا. به سه نفر دیگر هم زنگ زده بود.

وقتی به کارخانه رسیدم نگهبان جلوی ورود من به کارخانه را گرفت. فریبا و منا و سپیده هم کم‌کم رسیدند. از بین در دیدیم که همه‌ی بچه‌ها توی حیاط کارخانه جمع شده‌اند. هر چهارتای ما گیج و مبهوت بودیم. احمدآقا کارگر قدیمی خط، پیمان یکی از بچه‌های جوان کنترل‌کیفیت، مرضیه و سپیده از شرکت بیرون آمدند و به ما پیوستند. مرضیه گفت که با احمدآقا و پیمان صحبت کردند و تصمیم بر این شده که مردها هم از زن‌ها حمایت کنند. قرار شده بود تا رسیدن به خواسته‌ها همه دست از کار بکشند. این بار نامه را مستقیما به سرابی داده بودند. همه‌ی کارگران کارخانه پای نامه را امضا کرده‌اند. اما این نامه نامه‌ی دیگری بود. سپیده عکس نامه‌ی جدید را نشان ما داد. عکس خیلی واضح نبود. ولی بندهای

مطالبات با ساینز بزرگتر و خواناتری نوشته شده بود. مطالبات نامه اینگونه

بود:

خرید جاروبرقی برای رختکن زنانه و مردانه

برقراری مجدد سیستم وامدهی به کارکنان

بازگشت تمام همکاران اخراجی به کار

عزل آقای روحی از سمت سرپرستی

# گفت‌وگوی یک جمع کارگری

درباره‌ی قانون افزایش سن بازنشستگی

پس از تصویب قانون افزایش سن بازنشستگی در مجلس سرمایه‌داری ایران، کارگران یک کارخانه کوچک این موضوع را به بحث می‌گذارند. کارگران بنا به زیست طبیعی خود می‌توانند بفهمند که این قانونی علیه منافع آنان است. آن‌ها به خوبی متوجه می‌شوند که چرا یکی از مسئولین اینگونه گلایه می‌کند:

محسن نجفی خواه معاون هماهنگی و برنامه‌ریزی امور حقوقی دستگاه‌های اجرایی به نمایندگی از دولت در موافقت با بند الحاقی به بند «خ» ماده ۲۹ لایحه برنامه هفتم توسعه ارجاعی از کمیسیون تلفیق مجلس اظهار کرد: یکی از مشکلات دولت حل مشکلات ناترازی صندوق‌های بازنشستگی است یکی از مسائل کشور هم تغییر سیاست‌های جمعیتی است لذا از یک سو کاهش باروری داریم و از

سوی دیگر افزایش سن امید به زندگی داریم که در مردان ۷۶ و زنان ۷۸ سال است.

کارگران می‌دانند که افزایش امید به زندگی و عدم افزایش سن بازنشستگی باب میل حضرات نیست، می‌دانند که هستند تا جان‌کنده و ارزش اضافه برای سرمایه‌داران تولید کنند، می‌دانند که راهی جز شکستن این چرخ ندارند.

رضا: خبر دارید سن بازنشستگی رو زیاد کردند؟

علی: آره انگار باید حالا حالاها جون بکنیم.

رضا: من یکی دیگه نمی‌کشم سلطان.

امیر: خُب حقوقشو می‌گیریم ... بریم بیرون چه گوهی بخوریم؟

رضا: خر که شاخ و دم نداره.

امیر: تو از پول بدت می‌آد؟

رضا: نه ولی همه این پولارو باید خرج دوا درمون کنم، اونم تازه اگه زنده از اینجا برم بیرون.

بهر روز: ما پول می‌سازیم برا اون مرتیکه خپل، شیره جونمونو می‌دیم که اون مردک بیشتر عیاشی کنه و خرج چیلان پیلان زنش کنه.



علی: خُب ما هم خرج زن و بچمونو از سر این سفره برمی‌داریم که همین خپل پهن کرده.

رضا: فعلا که اون سر سفره ما نشسته.

امیر: آخه تو آه داری به ناله سودا کنی که کسی سر سفرت بشینه؟

رضا: نه!

بهروز: من و تو و رضا و بقیه کار نکنیم تنبونشم نمی‌تونه بکشه بالا.

امیر: سرمایه‌شو گذاشته.

بهروز: ماهی چقد درآمد اینجاست؟ ماهی چقد حقوق ما شصت هفتاد

نفره؟ ده برابر سرمایه‌ای که گذاشته رو تو این ده بیست سال برداشته.

رضا: کل سودی که می‌کنه دزدیه ... از دهن زن و بچه ما می‌گیره.

امیر: یعنی سرمایه‌ای که گذاشته کشکه؟

علی: مگه نگفت صد برابرشو برداشته، نمی‌فهمی؟!

امیر: من سر در نمی‌آرم، یعنی می‌گید کار نکنیم؟

رضا: چاره‌ای نداریم باید جون بکنیم.

علی: با این قانون جدید حالا حالا حالا ها.

مهدی: مگه قرار نبود بیکاری کم بشه؟ حرفاشون و کاراشون با هم جور در نمی‌آد.

پرویز: سلام بچه‌ها چه خبره؟ تو همید؟ حرف و عمل کی با هم جور در نمی‌آد؟

رضا: خبر داری سن بازنشستگی رو زیاد کردن؟

پرویز: آره چطور؟

رضا: خب اینا از یه طرف می‌گن می‌خوایم چمیدونم صد هزار شغل جدید ایجاد کنیم از یه طرف سن بازنشستگی رو زیاد می‌کنن.

علی: از یه طرف می‌گن چیزی که زیاده نیروی کار، ناراضی هستید تسویه کنید یکی دیگه رو می‌گیریم، از یه طرف می‌خوان حالا حالاها نگه‌مون دارن.

امیر: پسر من دارم... خل می‌شم عجب چیزیه این سیاست‌ها!

پرویز: خب یعنی نیروی کار زیاد نیست؟ همین الان داداش من در به در دنبال کاره گیرشم نمی‌آد.

بهروز: همیشه یه عده بیکار باید باشن... لازمه، مثل چربی برا بدن.

پرویز: تو همیشه همینی بهروز، میگی همه چی عادیه ولی گله می‌کنی چرا اینجوریه

بهروز: قاعده‌ش اینه و همین قواعد دهن ما رو سرویس کرده اقتصاددان‌ها می‌گن کم شدن بیکاری برا اقتصاد مضره.

امیر: خُب معلومه دیگه ... اگه همه کار کنن خیلی باید حقوق بدن اونوقت پول کم می‌آرن.

رضا: واقعا خری!

امیر: زر نزن!

رضا: باید یکی باشه که اگه تو لنگ انداختی بزنی زیر پلت اونو بیارن جات؟

مهدی: من اگه بفهمم هیشکی نمی‌آد جام برا این چندر غاز کار نمی‌کنم.

بهروز: دیدید هفته پیش که بار اومده بود چنتا کارگر روزمزد آوردن؟

علی: خُب؟

بهروز: باید یکی باشه هر وقت کار زیاده بیاریش هر وقتم نخواستی به قول رضا بزنی زیر پلش؟

علی: این افغانی‌ها مایه بدبختی مان.

پرویز: آره به خدا ... دیروز رفتم نون بخرم یکیشون اومده بود سی تا نون خرید ... کلی حرف بار نونوا کردم ... گفتم نامرد این حق ماست نده به اینا.

رضا: اونام مثل مان فقط بدبخت‌ترن حالا دوتا نونم بیشتر خرید، چی از تو کم می‌شه؟ نکنه تو اون ده دقیقه قرار بود آپولو هوا کنی؟ فعلا چیزی که داره اتفاق می‌فته اینه که یکی مثل علی با اینهمه سابقه باید یکی دو سال اضافه اینجا جون بکنه که چی بشه؟ که به قول حضرات صندوق‌ای بیمه پر بشن!

پرویز: می‌گن صندوق‌های بازنشستگی کسری دارن، نباید حقوق بازنشسته‌ها پرداخت بشه؟

امیر: بابای بدبخت من دو ماهه حقوق نگرفته ...

پرویز: اون بیچاره‌ها هم گناه دارن، گفتن حداقل حقوق بازنشستگی قراره نود درصد حداقل حقوق بشه.

علی: ورشکست نشن!

پرویز: بهتر از قبله که!

مهدی: بازنشسته‌ها پدر مادر خودمونن، به نظر من ما نباید به این قانون اعتراضی داشته باشیم، زشته خداییش.

پرویز: به این زبون نفهما بگو ...

رضا: آخه نگا کن ... من بدبخت باید سر پیری دوسال بیشتر کار کنم که هم دو سال بیشتر بیمه بدم، هم دوسال کمتر بازنشستگی بگیرم، اگه تازه

شانس بیاریم تو این دو سال کار بیشتر مرضی چیزی نگیرم و سرمو بزارم  
بمیرم، ... که چی بشه؟ که صندوق‌های ورشکسته پر بشن !!!

امیر: اصن چرا ورشکسته شدن؟ کم پول می‌گیرن؟

رضا: دزدی و فساد و اختلاس.

بهروز: سرمایه‌گذاری غلط.

پرویز: پسر شما استاد ارتباط دادن گوز و شقیقه‌اید ... خب دخل و خرج  
نمی‌خونه ... طرف با ماهی هشتصد هزار تومن بازنشسته شده الان ماهی  
۹ میلیون حقوق می‌گیره، معلومه صندوق کم میاره.

رضا: ماهی نه تومن الان از هشتصد تومن اون موقه کمتره.

پرویز: راس میگی برکتش کم شده.

بهروز: پدران ما کار کردن، یه قسمتی از پولی که با کار اونا در اومد رو  
دادن به خودشون، یه قسمتشو شرکتای بیمه برداشتن که با یه قسمتش  
حقوق پدرای اونارو بدن، بیشترشم خود سرمایه دار برداشت تا هم  
امورات خودش و کارخونشو بچرخونه هم سرمایه‌شو بزرگتر کنه. حالا زده  
و شرکتای بیمه علاوه بر دزدی‌ای که ازا کردند، از خودشون هم  
دزدیدند، غیر از اونم پولای مارو بردند تو کارای اشتباهی خرج کردن و  
ترزدن تو هرچی پول، حالا چرا از جیب ما خسارتی که اون قرمساق‌ها  
دیدن رو بر میدارن؟



بهروز: دولت سرمایه‌داری کاسه لیس سرمایه‌داره، کدوم قانون تو این چند سال به نفع ما نوشته شده؟ مگه غیر از اینه که تا پول کم می‌آره دستشو کرده تو جیب ما، الانم که دستشو گذاشت بیخ گردنمون می‌خواد کفن پیچ از کارخونه ببرتمون.

علی: اصلا سن بازنشستگی بر چه اساسی مشخص میشه؟

امیر: بر اساس قانون (!)

علی: این ۶۰ و ۶۲ رو از کجاشون در میان؟

امیر: انقدر که لازمه.

بهروز: قبل از اینکه کارگرا زورشون برسه بازنشستگی رو قانون کنن، تهش بود ... یعنی هیچ وقت بازنشست نمی‌شدی، الان انقدری می‌ذارن که کارگرا قبول کنن. تو اخبار ندیدید خارجیا سر همین ریخته بودن بیرون؟ فکر کنم فرانسه بود.

علی: یعنی اگه ما قبول نمی‌کردیم سن بازنشستگی زیاد نمی‌شد؟

پرویز: آره دیگه، وزیر و نماینده مجلس نشستن بینن علی و رفیقاش چی میگن!

رضا: مریضی ما برای سرمایه‌دار خرج داره، نه می‌تونه یه کاری کنه که از توی کارخونه نعشمون برگرده، نه دلش می‌خواد راست راست بگردیم و حقوق بگیریم، همه آمار و ارقام که دستشه، نشسته حساب کرده دیده

انگار می‌تونه یه چند سال بذاره رو سن بازنشستگی و حالا چراشو ما باید بفهمیم.

پرویز: آخ قربون آدم چیزفهم، منم یه ساعته می‌گم بابا حساب کتاب داره! بهروز: آخ قربون آدم چیزنفهم! اون اگه میتونست روزی ۱۶ ساعت از ما کار می‌کشید بیمه و بازنشستگی و همه چی رو می‌برید، اگه میتونست مفتی ازمون کار می‌کشید، مسئله اینه که نمی‌تونه، اون به موندن ما نیاز داره که سن بازنشستگی رو زیاد کرده.

پرویز: نمی‌خواد. هم ما براش مهمیم هم سلامتی ما براش مهمه، ما اصلا می‌گیم چرا افغانی‌ها براش مهم‌اند؟

رضا: ما تا جایی مهمیم که براش پول بسازیم، سلامتی ما تا جایی مهمه که فردا بتونیم بیایم سر کار.

پرویز: چرا انقدر مٹ گربه بی‌چش و رویید؟ مثلاً این پارک و جاده رو می‌سازه که ما ارزش اضافه تولید کنیم؟ میدونی چقد هزینه می‌کنه؟

امیر: بیشتر برا غزه و لبنان خرج میکنه تا ما.

بهروز: جاده که برای ماشینای خودشونه، خرابیشون کم میشه توی چند سال شایدم کمتر پولشو در میاره. تازه جنساشونم زودتر به مقصد می‌رسونن.



رضا: پارک هم از اول نبوده آقا پرویز، ساختن که یه بدبختی مثل تو نیاد پول مسافرت بخواد یا از سر ناچاری خودشو خلاص کنه. برا اینه که وقتی دارن مال و جونتو می برن دلت به منظره خوش باشه.

پرویز: هان شما که راست می‌گید، لابد غزه‌ای‌ها هم سود دارن براشون.

علی: من که بعید می‌دونم اینا مفت و مفت خرج یه جایی بکنن، یه چیزی توش براشون داره شک نکن.

مهدی: پس سن بازنشستگی روزیاد میکنه چون کارگر نیست، برا همینم وام میده بچه درست کنیم.

علی: اینا که می‌گن می‌خوایم کار جدید درست کنیم، اگه نیروی کار نیست برا کی میخوان کار درست کنن؟

امیر: بابا بیکاری تو ایران بیداد می‌کنه.

پرویز: کو بیکار؟ بیکار؟ بابا همه کارخونه‌دارا از درد بی‌کارگری ورشکست شدن!

امیر: ده دقیقه پیش گفتی داداشم بیکاره! با خودت چند چندی داداش؟

رضا: یارو تو اخبار می‌گفت ده درصده‌ها، تازه به نظر می‌آد از اینم کمتر باشه.

بهر روز: نیروی کار هست، همون بیکارهایی که گفتم، آگه ما بازنشست نشیم، خپل خان می‌تونه پولایی که از ما بالا کشیده و جمع کرده رو بیره و یه کارخونه جدید بزنه.

مهدی: تازه تو کارای جدیدش از تجربه ما هم استفاده کنه، بالاخره کارخونه جدید رو یکی باید راه بندازه.

امیر: بازنشسته بشیم هم می‌تونه از تجربه ما استفاده کنه.

رضا: آره اما اینجوری هزینش کمتره ... پس برا این میخواد سن بازنشستگی رو زیاد کنه که به اینی که الان داره راضی نیست و می‌خواد تولید رو افزایش بده.

علی: یه دلیل دیگه‌شم که همون ورشکستگی صندوق‌هاست.

پرویز: شما فکر می‌کنید از همه چی سر در میارین؟ زارت

امیر: زندگی‌مونه، از زندگی خودمونم سر در نیاریم؟

بهر روز: جایگزین کردن ما کلی خرج داره، ما کلی آموزش دیدیم کلی تجربه داریم.

پرویز: حُب حقوقمونم هم از نیروی صفر بیشتره.

رضا: اونى كه بیشتر حقوق مى گیره بیشتر هم داره چاپیده میشه، سرمایه دار برار یالی كه مى خواد به ما بده مى میره، هر جا بیشتر مى ده یا چاره ای نداره یا سه لا پهنا سود مى كنه.

پرویز: از كرامات شیخ ما این است!

مهدی: مٹ اضافه كار مى مونه اینم، اونجا درسته ما پول بیشتری مى گیریم، اما اگه قرار بود یکی دیگه بیاد پاداش و بیمه و عیدی و سنوات داشت.

علی: آره دیگه یه ترکاری یه تازه وارد یه دفعه یه روز خط رو مى خوابونه، قد حقوق یه ماه ما!

امیر: سن بازنشستگی رو زیاد مى كنه تا سرمون گرم كار باشه، كَمونو پایین مى ندازیم صدامونم در نمی آد، یه وخ بازنشست شدیم راه نیفتیم تو این شلوغیا.

بهروز: البته این خاصیت دستمال كشاست! مگه نه امیر؟

امیر: حالا دیگه ما دستمال كش شدیم؟

مهدی: فعلا كه زورشون مى رسه انداختنمون گوشه و مٹ سگ داریم مٹت مى خوریم.

رضا: عین بازی های کامپیوتره با هر مٹتی كه میزنه دلار از كله ما در مى آد!

بهر روز: این نامردیه که پیرمرد ۶۲ ساله که زهوارش از هر طرف در رفته صبح خروسخون بیاد اینجا جون بکنه تا بوق سگ اونوخ یه مشت الدنگ دوزاری بشینن زر بزنی که اگه تو زندگیت این فیلمارو ندیدی، این جاهارو نرفتی و فلان و بیسار، کل عمرت به فناست.

علی: بگو د آخه لامصب با حقوق نجومی ای که می‌گیرم برم یا با وقت سر خاروندن که دارم؟

مهدی: هیشکی ما رو به هیچ جاش حساب نمی‌کنه انگار ما اومدیم که فقط جون بکنیم و بریم.

رضا: اونی که داره تولید می‌کنه ماییم، اونی که داره خرج مملکت رو می‌ده ماییم، کرونا اومد همه جا تعطیل شد الا کارخونه، ما کم زورمون نمی‌رسه

علی: ولی نمی‌تونیم یه روز از این افزایش سن بازنشستگی کم کنیم.

پرویز: تو فرانسه هم که اون همه ریختن بیرون زورشون نرسید. نه به حرف کارگرا گوش دادن نه قانونشونو عوض کردن.

رضا: پرویز بچگیات و لات‌های محل یادته؟ اگه یه کم بیشتر مقاومت می‌کردی حال و روزت این نبود.

پرویز: آشغال!

مهدی: تف به قبر باباشون، ۶۰ سال با ۶۲ سال برا اونی که بیرون نشسته چیزی نیست ولی تو اون دوسال آخری سرویس می‌شیم، همینجوریش با کلی مرض بازنشست می‌شدیم. اینا قصد جون مارو کردن.

امیر: آخه چاره چیه؟

پرویز: هیچی بشینیم اینجا و تحلیل سیاسی بکنیم!

بهرروز: چیست قانون کنونی، خبرت هست از این؟

«حکم محکومی ما!»

بهر آزاد شدن، در همه روی زمین،

از چنین ظلم و شقا،

چاره رنجبران، وحدت و تشکیلات است.

رضا: من امروز یه سری به بچه‌های کارخونه بغلی می‌زنم

پرویز چیز نمی‌گوید و می‌رود!



## جدال ترس و شجاعت

پرده‌ی اول

شنیده بود که کار در کارخانه‌های صنایع غذایی، بسیار سنگین و فرسایشی است. اما فشار ناشی از بیکاری غالب بود. فرم استخدامی یکی از این کارخانه‌ها را پر کرد. با خوشحالی منتظر امروز و فردا بود که تماس بگیرند.

چندین ماه گذشته اما خبری نشده بود. در طی این مدت متوجه شد که بیشتر کارخانه‌های صنایع غذایی ترجیح می‌دهند نیروی کار مجرد استخدام کنند. به هر حال از نظر سرمایه‌داران، نیروی کار متأهل دردسرهای خود را دارد! آنها با توسل به گزاره‌های اخلاقی همچون امن نگه داشتن محیط زنان و خزعبلاتی این چنینی، گریبان خود را از پرداخت مزایای متأهلی خلاص می‌کنند. اما وضعیت به گونه‌ای نبود که

شرکت مذکور مانند سابق روی معیارهای استخدامی پافشاری کند. خیلی از جوانان، دیگر حاضر نبودند به کاری طولانی مدت با چندرغاز دستمزد مشغول شوند که حتی به وسط ماه نرسیده ته می‌کشد.

سرانجام پس از کاغذبازی‌های طولانی برای کاری به غایت ساده و با قراردادی کوتاه مدت به کار گرفته شد. پیامد چنین پرونده‌بازی‌های بیهوده‌ای این بود که به کارگران تازه‌وارد چنین بقبولانند که جای بس مهمی آمده‌اند که به شدت قانون مدار و دارای نظم و قاعده‌ی سفت و سختی است. اما در واقعیت آنچه برای کارگران درونی می‌شد این بود که حال که این همه مشقت را برای دستیابی به کار تحمل کرده‌اند، باید سعی کنند به این آسانی چنین کاری را از دست ندهند. یعنی به قوانین تمکین کرده و اصطلاحاً سرشان به کار خودشان باشد.

بعد از مدتی خبر آمد که قرار است رئیس کارگزینی با تازه‌واردان جلسه‌ای در قالب مصاحبه برگزار کند. همه را در یک اتاق جمع کرده بودند. رئیس آمد. جلسه بیشتر از آن که به مصاحبه شبیه باشد، به جلسه‌ی تفتیش عقاید شباهت داشت. رئیس زیرچشمی و با نگاهی از بالا به پایین چند سؤال تکراری را می‌پرسید و تیک می‌زد. سؤالاتی از قبیل اینکه کارگران چند فرزند دارند، چرا طلاق گرفته‌اند، اکنون حضانت فرزندان با کیست و غیره؛ که باعث تکدر خاطر کارگران در جمع می‌شد. طوری پرسیده می‌شد که هدف از انتخاب این شغل چه بوده که گویی همه‌ی کارگران از



روی علاقه و اشتیاق اسم‌نویسی کرده‌اند. خوب معلوم است مردک! از روی ناچاری و بیکاری.

اما کارگران سرراست به همین دلیل واقعی اشاره نمی‌کردند. بیشتر جواب‌هایی که داده می‌شد حاوی این مضمون بود که به‌خاطر درآمد بالا نسبت به شرکت‌های دیگر به این کارخانه آمده‌اند. این درآمد «کمی بیشتر» از سوی شرکت دلایلی داشت. اولاً فشار کاری بسیار بالا بود و این را کارگران از قبل هم شنیده بودند. دوم همانطور که در بالا هم اشاره شد، شرکتی که تا چند وقت پیش ترجیح می‌داد نیروی متأهل یا مطلقه و غیره بر ندارد، امروزه مجبور بود از یک سری فیلترهای من‌درآوردی‌اش، چشم‌پوشی کند و حتی مبلغی تحت عنوان غیررسمی ثابت، روی دستمزد قانون کار بگذارد تا کارگران مشتاق به کار شوند.

بعد از اتمام سؤال و جواب‌های ماجراجویانه‌ی رئیس کارگزینی، نوبت به سخنرانی کارشناس بهداشت رسید. او نیز مانند بیشتر کارشناسان خبره! بیشترین عامل حوادث کارگری را خطای انسانی تشخیص داد و با ارجاع به استانداردهای جهانی کار! به کارگران یادآور شد که زنان به‌طور متوسط تحمل حمل بار تا هجده کیلو را دارند. این آمار برای مردان بیست و پنج کیلو بود. کارشناس بیمه چه هوشمندانه دست کارفرما را گرفته بود که نیفتد! جالب است که این آمارهای استاندارد را، در شرایطی همچون قوانینی ثابت به کارگران تحویل می‌دادند که از سوی دیگر آمار و گزارشاتی واقعی از محیط کار توسط همان کارشناس، بر رد چنین قوانینی

صحه می گذاشت. طبق گزارش کارشناس محترم، از هر صد نفر کارگر مرد در بازه‌ی سنی ۲۰ تا ۲۲ ساله که ام‌آر‌آی داده بودند، بیش از شصت درصد آنان دچار دیسک کمر خفیف بودند. می‌توان با همین یک آمار که از زبان کارشناس دررفته بود، به وضعیت زنانی که هر روز باید کارتن‌های ده کیلویی را بالا و پایین می‌کردند نیز تا حدودی پی برد. این آمار، جزئی کوچکی از روند فاجعه‌باری است که هر روزه در میان خانواده‌های کارگری جریان دارد. خود همین گزارش جزئی نشان می‌دهد که وقتی کارگران بعد از تقریباً دو سال کار، به چنین وضعی گرفتار می‌شوند، بعد از ده سال کار مداوم فرسایشی، چه بلایی قرار است سرشان آورده شود. تازه این ابتدای ماجرا است؛ زیرا این کارگران طبق مصوبه‌ی جدید دولت، قرار است بعد از سی و پنج سال کار بازنشسته شوند! در نهایت صحبت‌های آقای کارشناس با چند توصیه‌ی ساده‌انگارانه در مورد مسئله‌ی ایمنی در فضای کار و گرفتن امضا و تعهد از کارگران پایان یافت.

این هفت‌خوان رستم هنوز مراحلی داشت. مرحله‌ای که نهایتاً باید با یک اشاره‌ی سر تأیید می‌شد. باید رئیس حراست نیز یک‌یک کارگران را برانداز می‌کرد تا بلکه پسندیده شوند! آن‌ها یکی یکی وارد اتاق رئیس حراست می‌شدند و او در عرض چند ثانیه کل سیستم بدنی کارگران را از پایین به بالا با لبخندی نفرت‌انگیز اسکن می‌کرد و رمز تأیید عبور را به کارفرما می‌داد. از چهره‌ی کارگران کاملاً مشخص بود که بعد از خروج‌شان از

اتاق، رفتار بیمارگونه‌ی رئیس حراست برای آنها بسیار زننده و بوده و به ایشان برخورد کرده است.

مراحل مذکور با اخذ غیرقانونی سفته‌ی چند میلیونی از کارگران به پایان خود نزدیک می‌شد که به یکباره گفتند یک مرحله تا آخر دو ماراتن مانده و آن هم تأییدیه‌ی سرپرست سالن است. تأییدیه سرپرست نیز با یک نگاه و چند توصیه‌ی خواهرانه به کارگران انجام شد که «از سنگینی کار نترسید، کم کم یاد خواهید گرفت و اینکه خواهشاً هر روز حمام کنید». این توصیه‌ی آخری، همچون پتکی بر سر کارگران آوار شد. اینان مگر از زندگی کارگران چه تصوراتی دارند؟ سرپرستی که خود نیز کارگر است به چه مرحله‌ای رسیده که چنین تصوراتی از همکارانش دارد؟ گویی کارگر از کارگر بودن خود نفرت دارد! کارگران خشم خود را لاجرم فرو می‌خوردند.

### برده‌ی دوم

سالن بسته‌بندی متشکل از چند میز بزرگ بود که دور هر میز به‌طور متوسط ده نفر به شکل گروهی کار می‌کردند. هر میزی متشکل از سلسله‌مراتبی از سرگروه، جانشین او و بقیه‌ی کارگران بود. با دیدن میزهایی که هر کدام از کارگران، جزئی از کارِ محصول نهایی را انجام می‌دادند، بی‌اختیار آن حرف رئیس کارگزینی به یاد می‌آمد که گفته بود کار در این شرکت به صورت گروهی است و کسی قرار نیست تحت فشار باشد. چگونه ممکن بود ده ساعت کار مداوم بدون هیچ زمانی برای

استراحت مگر برای رفتن به سرویس بهداشتی و بیست دقیقه برای ناهار! به کسی فشار نیامورد؟ کار مداوم، یکنواخت و اعصاب خردکنی که حاصلی نداشت جز امراضی مانند دیسک‌های گردن و کمر و آرتروز و غیره. کارگری بود که به خاطر دیسک گردن شدید، مجبور به عمل شده بود اما برای آن که اخراج نشود موضوع را علنی نکرده و به جای استراحت بعد از عمل، همچنان با همان فشار کاری سابق کار می‌کرد. حتی بعدها یکی از کارگران یواشکی گفته بود که دو نفر از همکارانش در اثر فشار کاری بالا و جابه‌جا کردن کارتن‌های چند کیلویی مورد تأیید کارشناس ایمنی! دچار خونریزی شدید و در نتیجه سقط جنین شده بودند.

بیشتر کارگران یا متولد دهی هفتاد بودند و یا دهه هشتادی. دختران جوانی که در نگاه اول چنین به نظر می‌رسید که این تیپ آدم‌ها بیشتر شبیه بیکاره‌هایی هستند که می‌توان آنها را در مراکز خرید و پارک‌هایی دید که فارغ از دغدغه‌های معیشت، در گذران عمر هستند. اما کم‌کم آشکار می‌شود که هر کدام با دغدغه‌ای خاص کار می‌کنند. یکی مادرش مریض است و باید هزینه‌ی عمل او را تهیه کند. یکی دوست دارد دانشگاه برود و به قول خودش «آدم حساب» شود. دیگری پدرش خرجی‌اش را نمی‌دهد و او خود را مسؤل تهیه‌ی نیازهای خواهر و برادرش می‌داند. بیشتر دختران جوان با هدف پس‌انداز برای خرید جهیزیه به اینجا آمده‌اند. آنچه در خیالشان می‌گذرد، ازدواج با مردی است که قرار است آنها را از کار در کارخانه نجات دهد. این را از دغدغه‌ای که برای خرید

لباس، خوشپوشی و کاشت ناخن و امثالهم دارند نیز می‌توان فهمید که به شدت در پی آن هستند که به طرف مقابل بفهمانند که در بیرون از کارخانه همانند داخل کارخانه نیستند. برای حفظ ظاهرشان هم که شده ترجیح می‌دهند فامیل و آشناهایشان از کار کردن آنها در کارخانه مطلع نشوند. خیلی‌هایشان تا دیپلم خوانده‌اند و حتی دوست ندارند به دانشگاه بروند. چراکه معتقدند وقتی قرار است بعد از دانشگاه نیز بیکار بمانند و یا کارگری کنند، ترجیح می‌دهند با دیپلم این کار را بکنند.

فضای حاکم بر کارخانه و داخل سالن به شدت امنیتی است. این فضای امنیتی از دو جهت به کارگران فشار وارد می‌کند. یکی از جانب مسئولان حراست و دیگری از جانب خود کارگران در نقش «کنترل‌گر». از همان بدو ورود جمله‌ای مدام زیر گوش آدم تکرار می‌شود. «گول کار گروهی و خوش و بش اینجا را نخور. این‌ها ظاهر ماجراست». کارگران در عین این‌که همدیگر را رفیق صدا می‌زنند اما گویی نقشی نانوشته برعهده گرفته‌اند و آن نیز کنترل و نظارت همه‌جانبه‌ی سایر کارگران است. این نقش در سرگروه‌ها پررنگتر و جزو وظایف سرگروهی آنهاست. سخت‌ترین کار در این وانفسا کسی را یافت و با او چند کلمه‌ای رد و بدل کرد.

کارگران در موقع ورود و خروج، هم از جانب سرپرست سالن و هم مأموران حراست کنترل می‌شدند. بیشتر کنترل

نیز از باب نوع پوشش و ظاهر بود. تأکید رئیس کارگزینی نیز مبنی بر نوع پوشش مقبول شرکت، پوشیدن لباس از نوع یونیفرم مدرسه بود. می‌گفت:

«تصور کنید به مدرسه می‌آید.» این کنترل به حدی بود که کسی نمی‌توانست حتی مانتوی رنگ روشن بپوشد. نوع مواجهه‌ی کارگران نیز با این امرِ تحمیلی از منظر رعایت از سر اجبار بود. گفتگوی دو کارگر با هم در این مورد جالب توجه خواهد بود. یکی از آنها که اتفاقاً دهه هشتادی هم بود از تجربه‌ای که چند روز پیش از آن در نزدیکی یکی از مکان‌های مذهبی روی داده سخن می‌گوید. با لحن جسورانه‌ای تعریف می‌کند که به همراه دوستش شالِ روی سرشان را برداشته بودند که دو نفر بسیجی به آن‌ها نزدیک می‌شوند. تذکر به پوشاندن موهای سر دادند که آن دو کارگر در مقابل‌شان ایستاده و گفته بودند که سرشان نمی‌کنند. تهدید به ورود نیروی انتظامی شده بودند که جسورانه گفته بودند از کسی نمی‌ترسند. نهایتاً صحنه را ترک کرده و ماجرا فیصله یافته بود. در آن لحظه کارگران با شنیدن چنین مواجهه‌ی جسورانه‌ای عمل آنها را می‌ستودند و چه بسا غبطه می‌خوردند. اما عجیب آنکه همین کارگران وقتی سرپرست سالن در حال گشت‌زنی برای انجام مأموریت منفورش بود در طرفه‌العینی ساق شلوارشان را پایین می‌کشیدند تا او متوجه پوشیدن جوراب ساق کوتاه آن‌ها نشود! بارها اتفاق می‌افتاد که کارگران به خاطر آرایش صورت و یا مدل موهایشان و یا اینکه جوراب نازک پوشیده‌اند از سرپرست تحقیر و اخطار می‌شنیدند. با این‌همه جرأت هیچ اعتراضی نداشتند. نهایتاً از شدت عصبانیت گریه‌ی بی‌صدا پناهشان بود. آن‌ها خود را در مواجهه با سرمایه‌دار و کارگزاران وی بسیار ناتوان می‌دیدند و در مقابل هرگونه تحقیری سکوت می‌کردند. این ترس و ناتوانی کارگران

در همه‌ی ابعاد و سطوح مشهود بود. از اجازت‌گرفتن از سرگروه برای نوشیدن آب گرفته تا خود را تا مرز شکنجه بردن برای آنکه آمار را زودتر تحویل دهند. آن‌ها در موقع کار چنان با سرعت و شدت کار می‌کردند که اگر تازه‌واردی نمی‌توانست به پای سرعت دست آنها برسد اخطار می‌شنیدند. آنقدر خود را غرق می‌کردند و سرعت و شدت کار را بالا می‌بردند که همیشه دو ساعت زودتر از تایم کاری مقرر، آمار را تحویل می‌دادند. در طی آن دو ساعت باقیمانده در عین آرام کار کردن، بیشتر وقت خود را با خوش و بش دوستانه سپری می‌کردند تا به قول خودشان کارفرما را پرو نکنند. غافل از آن‌که کارفرما دنبال بهانه می‌گردد و دوربین، این صحنه‌ها را ضبط می‌کند و نتیجه‌ی چنین ترسی می‌شود آن که دو پالت دیگر به آمار درخواستی قبلی اضافه شود.

ترس و احساس ضعف در کارگران به حدی غالب بود که اگر پیش می‌آمد، از دروغ گفتن و ناروژدن به یکدیگر هیچ ابایی نداشتند. در واقع، همان‌طور که در بالا اشاره کردیم، شیوه‌ی کار گروهی و یا بهتر آن است بگوییم شیوه‌ی پادگان‌های نظامی، «تشویق برای یکی، تنبیه برای همه»، باعث شده بود که کارگران همیشه نفر قبلی و بعدی خود را مقصر بدانند. سیاست حاکم بر کار گروهی که از جانب کارفرما تبلیغ می‌شد حاصلی نداشت جز موفقیت و کسب سود برای سرمایه‌داران. وظایف به قدری سنگین بود که کارگران خیلی هنر می‌کردند، می‌توانستند کار خودشان را انجام دهند چه رسد به آنکه به دنبال موفقیت گروهی باشند. اگر از

کارگری اشتباهی سر می‌زد همه‌ی اعضای گروه باید مؤاخذه می‌شدند. این نوع تنبیه به شدت برای سرمایه‌داران جذاب بود. «کار اضافی بدون یک ریال دستمزد اضافی». بر همین اساس بود که هر یک از اعضا خود را ناظر بر کار دیگری می‌دانست و به نوعی کیفیت کار او در گرو تأیید سرگروه بود.

چنین وضعیتی باعث شده بود کارگران به همکاران خود به چشم رقیبی نگاه کنند که اگر پیش می‌آمد از زیرآب زدن یکدیگر هیچ کوتاهی نمی‌کردند. در یکی از همین رقابت‌ها، واقعه‌ای در یکی از گروه‌های به اصطلاح مشارکتی! پیش آمد که شرح آن، بهتر گویای وضعیت حاکم بر روابط بین کارگران خواهد بود.

ماجرا از این قرار بود که گویا سرپرست شرکت، یکی از کارگران تازه‌وارد را صدا می‌زند و با توپ پُر به او تشر می‌زند که تا کی می‌خواهد آرام کار کند. سرپرست توضیح می‌دهد که در آماری که روز قبل تحویل داده شده دو کارتن کم آمده است! کارگر نیز در پاسخ چنین گفته که مسؤلِ آمار، سرگروه است. مگر او به گروه گفته که چه تعداد کارتن کم دارند تا چنین اشتباهی رخ ندهد! سرگروه در نهایتِ دروغ‌گویی و زرنگ‌بازی، سرعتِ کم دستِ کارگر را بهانه کرده و مدعی شد برای دقایقی مجبور شده‌اند کار را متوقف کنند.

طبیعتاً سرگروه خشمگین بود. از این رو با لجاجت تمام و این بار به طور واقعی به سرعتِ دست خود شتاب می‌دهد تا زیردستِ کارگر تازه‌وارد را



پر کند و به این واسطه، به دروغ، به سرپرست و باقی کارگران حقانیت از دست رفته‌ی خود را اثبات کند. این بار این کارگر است که کار را متوقف می‌کند و با صدای بلند خطاب به سرگروه اعتراض می‌کند که چرا به خاطر دو کارتن بیسکوئیتِ کارفرما، خودش را بیشتر از این خوار و خفیف می‌کند. سرگروه که از کوره دررفته بود بر سر کارگران داد می‌زند که چرا لال شده‌اند و جواب تازه‌وارد را نمی‌دهند. سکوت کارگران در اینجا نیز حاوی ترس بود. آن‌ها بعد از ترک صحنه توسط سرگروه، از خلاء به وجود آمده استفاده کرده و به کارگر معترض تذکر می‌دهند که بهتر است دیگر ادامه ندهد و به اصطلاح با سرگروه درنیفتند. کارگر معترض یک آن که گویی آب داغ بر سرش ریخته باشند، به آن‌ها می‌غرد که همین ضعف و سکوت بوده که چنین فضایی را به وجود آورده تا کارگر در مقابل کارفرما و سرپرست، به جای حمایت از کارگر و عضو گروهش، چنین به او نارو بزند و حرف دروغ به او ببندد. کارگر معترض تک‌تک کارگران را در وضعیت پیش‌آمده مقصر می‌دانست. در پذیرش وضعی که به فضای رقابت، ترس و رذایل اخلاقی دامن زده بود.

او دست‌بردار نبود. در تلاش بود تا همزمان هم از حیثیت خود دفاع کند و هم به دنبال کسی بود که سکوت را بشکند و با او همراهی کند. همچنان کارگران را خطاب قرار داده و توضیح می‌داد که مگر آن‌ها نبودند که دو ساعت زودتر کار را طبق روال هرروزه تمام کرده و با هم خوش و بش می‌کردند! او سعی می‌کرد عواقب چند دستگی کارگران را یادآور شود و

این را در بین کارگران جا بیندازد که وقتی زیر آّب کارگری زده می‌شود، دیر نیست که فرداروزی چنین رفتارهایی با سایر کارگران نیز تکرار شود و این صرفاً کارفرماست که از وضعیت پیش آمده نفع می‌برد.

در همین هنگام، کارگر معترض از سوی یکی از کارگران می‌شنود که به آرامی به کارگر بغل‌دستی‌اش نهیب می‌زند که چرا این کارگر تمام نمی‌کند و مدام قضیه را کش می‌دهد. کارگر معترض با شنیدن این جمله از کارگر بغل‌دستی که «بگذار بگوید. این حرف دل ماست» سکوت می‌کند و به فکر فرو می‌رود. روشن بود که کارگران در دل، همگی حق را به او می‌دادند؛ زیرا هم به تجربه و زیست کارگری و هم برحسب شناختی که از سرگروه و کارگر داشتند می‌دانستند حق با کیست و چه کسی حرف درست را می‌زند. اما مثل خیلی از موقعیت‌های پیش آمده‌ی دیگر، ترجیح می‌دادند دخالت نکنند و سکوت پیشه کنند.

#### پرده سوم

نزدیک روزهای تعیین مزد سالانه طبق قانون کار است. بحثی حول این موضوع در گرد بعضی از میزها در جریان است. کارگری می‌گوید همانند سال‌های قبل نهایتاً خیلی شاهکار کنند ۲۰ درصد افزایش دهند. کارگر دیگری می‌گوید مگر قیمت‌ها ۲۰ درصد افزایش پیدا کرده که می‌خواهند حقوق را ۲۰ درصد افزایش دهند. آن یکی می‌گوید سال قبل با این تصور به کارخانه آمده که بتواند پس‌اندازی کند تا بلکه جهیزیه بخرد. یکی دیگر می‌گوید با این حقوقی که

داده می‌شود باید از خیر عوض کردن ماشین بگذرد. تهنش را نگاه کنی پراید مثلاً مدل ۸۷ را می‌خواهد به پراید مدل ۱۳۹۱ تبدیل کند.

هر از گاهی پیش می‌آید که سرویس زنان نیاید و آن‌ها مجبور شوند سوار سرویس‌های بزرگ خط تولید شوند که مختص کارگران مرد است. فضای سرویس آن‌ها کمی جالب‌تر است. در آنجا بحث دستمزدها حتی داغ‌تر از داخل سالن بسته‌بندی زنان است. یکی می‌گوید اینگونه دیگر نمی‌توان ادامه داد. آن دیگری می‌گوید تا سر ماه بچه‌اش به دنیا می‌آید و از الان به فکر آن است که با کدام پول و آینده قرار است بزرگ شود. بیشترشان از قسط‌هایی گله دارند که آخر برج بر سرشان آوار می‌شود. زمزمه‌هایی از نارضایتی در بین کارگران خط تولید موج می‌زند.

کارگران طبق روال هر روزه بر سر کارشان حاضر می‌شوند. کار جلو می‌رود. به یکباره شنیده می‌شود که سرپرست سالن با سرعتی غیرعادی درهای بزرگ سالن را می‌بندد و خطاب به کارگران می‌گوید کسی حق ندارد به بیرون از سالن برود. مهمه‌ای که نشان از تعجب و نگرانی کارگران دارد، فضا را دربرمی‌گیرد. ذهنشان کنجکاو می‌شود. خبر میز به میز می‌چرخد و آن‌ها توسط کارگری که تا چند دقیقه پیش به سرویس بهداشتی رفته بود، متوجه می‌شوند مردان خط تولید در حیاط جمع شده‌اند. معلوم می‌شود کارگران خط تولید اعتصاب کرده‌اند. به سرعت، گفتگویی در بین کارگران شکل می‌گیرد.

به فاصله کمی، بین میزها خبر رد و بدل می‌شود. سرپرست، دست در جیب به صورتی تحکم‌آمیز در سالن راه می‌رود. سرعت بسته‌بندی کارگران رو به کم شدن می‌رود. گویی سست شده‌اند. همچون رعدی برق آسا، یکی از کارگران،

شخصی که شاید در حالت عادی به ذهن آدم خطور هم نکند چنین عملی انجام دهد، با صدایی بلند خطاب به سرپرست می‌گوید که مگر آن‌ها زندانی هستند که در به روی‌شان قفل می‌شود. سایر کارگران اجازه نمی‌دهند تا سرپرست حرف اضافی بزند. فاصله‌ی آن‌ها در اتحاد با همکاران اعتصابی‌شان یا نپیوستن به آن‌ها، به فاصله‌ی یک درب است. باید سریع اقدام کنند.

سرانجام انتخاب می‌کنند. دستکش‌ها را درآورده و به صورت هماهنگ روانه می‌شوند تا سرپرست را مجبور به باز کردن در کنند. باز شدن سریع درب نشان از آن دارد که سرپرست سالن در مقابل اتحاد کارگران خیلی زود واداده است. به محض ظاهر شدن زنان، صدای شعار دادن مردان برای لحظه‌ای متوقف می‌شود و زنان را تشویق می‌کنند. زنان پا به بیرون می‌گذارند و این درحالی است که کارگران یک میز همچنان ترجیح داده‌اند در سالن باقی بمانند!

فضای بیرون به شدت آکنده از خشم و نارضایتی است. کارگران حتی از آتش‌زدن لاستیک‌ها هیچ ابایی نداشته‌اند. شعارها حول افزایش دستمزد و کاهش ده ساعت کار است. نیروهای حراست مجموعه با هدف شناسایی و سرکوب، دور کارگران چرخ می‌زنند. نگاهی که به زنان دارند به شدت جنسیت‌زده است. زنان نیز همپای مردان شعار می‌دهند اما به آرامی. آن‌ها خواهان رسیدگی به مطالبات‌شان هستند.

خبیر اعتصاب کارگران در کل کارخانه پیچیده است. آن‌ها کوتاه نمی‌آیند. هر روز سرکار می‌آیند و بعد از گذشت چند ساعت، تولید را متوقف می‌کنند. کارفرما حتی به خود زحمت آمدن بین کارگران را نمی‌دهد. اعتصاب کارگران

علیه کارفرمایی صورت می‌گیرد که در طی سال‌های اخیر و در انواع و اقسام جشنواره‌ها به‌عنوان برترین برند ملی در صنایع خوراکی شناخته می‌شود. علیه کارآفرین نمونه‌ای که هدف خود را توسعه‌ی تولید و صادرات در سایر بخش‌های صنعتی، از کشاورزی و دامداری و گوشت و لبنیات گرفته تا ساخت کارخانه‌ی تولید خودرو و نساجی عنوان می‌کرد. این توسعه و به‌اصطلاح رونق تولید بر شانه‌های چه‌کسی سنگینی می‌کند؟ قطعاً اگر بخواهیم پاسخ این سؤال را از کارفرما و طبقه‌ی سرمایه‌دار بشنویم، «زحمت و ایده‌ی خلاق» آنان سبب‌ساز چنین پیشرفتی بوده است. آنها خودشان را مصداق بارز این ضرب‌المثل می‌دانند که ما به هر خاکی دست بزنیم طلا می‌شود.

اما کارگران با چنین اعتراضی نشان می‌دهند که گوششان از شنیدن زندگی‌نامه‌هایی که طبق آنها همه‌ی سرمایه‌داران از صفر شروع کرده‌اند، پر است. اعتصاب کارگران ضربه‌ای می‌شود به تبلیغ رسانه‌ای چندین ساله‌ی این شرکت مبنی بر اینکه ما «شیفته‌ی شیفت‌های ۲۴ ساعته هستیم، با کارکنانی که کار را خسته کردند»!

بالاخره بعد از گذشت ۳ شبانه‌روز از اعتصاب، کارگران توانستند افزایش ۳ میلیونی دستمزدها را به کارفرما تحمیل کنند. بعد از پیچیدن خبر اعتصاب در شرکت، شنیده می‌شد که چند شرکت مشهور در حوزه‌ی صنایع غذایی هم اعتصاب کرده‌اند. گام‌هایی رو به جلو و حرکتی موفقیت‌آمیز که برای کارگران بدون هزینه هم نبود. بن ماهانه‌ای که به کارگران می‌دادند قطع شد. چند نفر از کارگران اعتصابی اخراج شدند. فضای کار بیش از پیش امنیتی شد. با تمامی این فراز و نشیب‌ها، حرکتی جمعی در بین کارگران به وجود آمد که تأثیرات

خود را برخاطره‌ی ذهنی کارگران برجای گذاشت. تأثیرات تعیین‌کننده‌ی این حرکت جمعی را باید در گام‌هایی دید که کارگران در آینده برمی‌دارند.

\* \* \*

اگر بخواهیم یک جمع‌بندی کلی از این نوشته داشته باشیم، پرداختن به چند نکته‌ی اساسی در خط سیر روایت، مهم به نظر می‌آید. در ابتدا باید بر روی موضوعی دست گذاشت که در پرده‌ی دوم این نوشته آمد و البته بر فضای ذهنی اکثر کارگران حاکم است. اینکه چه می‌شود که کارگران در بیرون از محیط کار و در برخورد با بسیجی، پلیس و به طور کلی در مواجهه‌شان با نهادهای دولت، شجاعت به خرج می‌دهند اما در محیط کار و درست آنجایی که باید جسارت لازم را برای دفاع از حق از دست‌رفته‌شان داشته باشند، لام تا کام سکوت می‌کنند و آن همه حقارت را می‌پذیرند. چه سازوکاری در میان است که باعث می‌شود کارگر در مواجهه با سرگروه و سرپرست احساس ضعف کند و حتی برای آب خوردن اجازه نخواهد. احساس ترس نسبت به قماش سرمایه‌داران که جای خود دارد.

مسلم است آنچه در واقعیت روی می‌دهد سکوت کارگران از سر ترس از بیکاری، آوارگی و گرسنگی است. یعنی ترس از دست دادن معیشت. اما در کنار این واقعیت‌ها، باید آنچه را که واقعی است نیز دید. این ترس‌ها، نتیجه‌ی ترسی بزرگتر است. به کلامی دیگر، باید به دنبال ریشه‌ی این سکوت‌ها و ناتوانی‌ها بود.

کارگران سال‌ها در درون تاروپود جامعه‌ای زندگی کرده‌اند که هر روز در جنگ تمام عیار با سرمایه‌داران و ثروتمندان، مجبورند بر هویت واقعی خودشان سرپوش بگذارند. به طور مداوم در گوششان چنین خوانده می‌شود که برای داشتن زندگی موفق در چنین جامعه‌ای، باید همانند سرمایه‌داران «زرنگ» باشند. فردگرایی و به دنبال منفعت خود بودن در چنین جامعه‌ای به کلیشه تبدیل شده است. سرمایه‌داران همچون منجیانی قلمداد شده‌اند که اگر آن‌ها نباشند، شیرازهی تولید از هم فرومی‌پاشد و کارگران همچون موجوداتی به تصویر کشیده شده‌اند که صرف نبود حضورشان هم راهکارهایی جایگزین دارد. سرمایه‌داران همواره در چنین جامعه‌ای ستایش می‌شوند. در مقابل، کارگران با چنان ادبیات تحقیرکننده‌ای موردخطاب قرار می‌گیرند که خودشان هم در خیلی از موارد باورشان شده که کارشان در جامعه، بی‌ارزش است. رواج چنین ادبیات سخیفی، کار را به جایی رسانده که کارگران به حدی از خود و کارگری بیزار شده‌اند که ترجیح می‌دهند به فرض در اسنپ کار کنند اما در کارخانه، کارگری نکنند. اسنپ را ترجیح می‌دهند درست به دلیل این تصور ذهنی که آقای خودشان هستند و کسی نیست که به آنها امر و نهی کند.

پیامد احترام به حق مالکیت و اینکه کارفرما صاحب کارخانه است لاجرم در ذهن کارگران و برای آن‌ها مفهومی به نام «حق» را آفریده است. یعنی به لحاظ ذهنی پذیرفته‌اند که تولید به دست «کارآفرینان» پیش می‌رود و

آن‌ها هستند که حق دارند. پس اگر اخراج هم کنند حق دارند؛ زیرا آن‌ها هستند که صاحب کارخانه و تولید هستند و نه ما کارگران. این در ادبیات کارگران نیز دیده می‌شود. آنجا که هر بار شکرگذارند از اینکه کارفرمایانی هستند که به آن‌ها کار داده و نازشان را می‌دهند.

کارگران نسبت به دولت و حقوق شهروندی واکنش نشان می‌دهند اما در مقابل سرمایه‌داران احساس ترس و ضعف درونی به شدت سراپای وجودشان را فرا می‌گیرد. چرایی آن را باید چنین خلاصه کرد که آن‌ها در نتیجه‌ی حمله‌ای از تبلیغات جهان‌بینی متعلق به سرمایه‌داران، باور کرده‌اند که صاحب کار و کارخانه و تولید همانا سرمایه‌داران هستند. نان او را کارفرمایان می‌دهند. خودشان را موجودی بیگانه با محصولات دست خود می‌یابند و سرمایه‌دار را مالک تولید و هر آن چیزی می‌دانند که در جامعه ثروت خوانده می‌شود. نتیجه آن می‌شود که در بیرون و در مواجهه با دولت شجاع‌اند؛ چراکه بر بنیان ارزش فردگرایی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، خود را بر مبنای حقوق شهروندی «مُحَق» می‌دانند و از خود دفاع می‌کنند. اما در مقابل تذکرات عوامل کارفرما، نهایتاً می‌پذیرند که دفعه‌ی بعدی تکرار نخواهد شد. درست بدین دلیل که آن‌ها را حتی در دادن تذکر هم صاحب حق می‌دانند.

اگر کارگران را تماماً محصور در جامعه‌ای بدانیم که از آن‌ها شهروندانی ساخته که باید همیشه با ترس‌ها و ناتوانی‌هایشان زندگی کنند و به نوعی حق سرمایه‌داران را ابدی بپندارند، مغایر با هرگونه تغییر و تکامل در تاریخ



عمل کرده‌ایم. این همان موضوع بعدی است که در پرده‌ی سوم برای ما روشن می‌شود. در این قسمت از روایت، کارگران اعتصاب می‌کنند. همان کارگرانی که به کارگر معترض هشدار می‌دادند که «سرت به کارت باشد و به سرگروه احترام بگذار.» کارگرانی که لام تا کام حرف نمی‌زدند، این بار شعار سر می‌دادند. آن‌هایی که پذیرفته بودند در این مملکت دولت به فکر ما نیست اما سرمایه‌داران به ما کار می‌دهند، اکنون علیه همین کافرماها شوریده بودند.

کارگران هر چقدر هم سرشان به کار خودشان باشد، بالاخره در جایی فشارهای معیشتی و مادی زندگی، آن‌ها را به زمین واقعی برمی‌گرداند و آنها به واسطه‌ی جایگاهی که در تولید دارند، امکان آن را می‌یابند که پاسخ‌های رایج سیستم را به چالش بکشند. درست است که ترس از اخراج شدن و بیکاری همیشه پیش‌روی کارگران است و این ترس به نوعی ناتوانی و ضعف در جنبش کارگری تبدیل شده، اما وقتی شرایطی پیش آید که کارگران احساس کنند دیگر نمی‌توانند تحمل کنند، آنگاه دست به کار می‌شوند. آن‌ها هر روز سرکوب، تحقیر و فرسوده می‌شوند، اما دم بر نمی‌آورند. چنین احساساتی در کارگران جمع می‌شود. این احساسات سرکوب‌شده، آنقدر جمع می‌شود که در وقت خودش فوران می‌کند. آنجاست که همه‌ی ترس‌ها و محافظه‌کاری‌ها کنار گذاشته می‌شوند.

در فضای سکوت و خاموشی نکبت‌بار بین کارگران، همذات‌پنداری‌های آنان را هم باید دید. آن لحظه‌ای که کارگر معترض کسی را نمی‌یابد که در دفاع از او در گروه حمایت کند، روی دیگر سکه، همکاری پنهانی سایر کارگران به دور از چشم سرگروه و سرپرست با اوست تا مبادا این بار به طور واقعی از کار عقب بیفتد. همنوایی تک تک کارگرانی را باید دید که همگی عمل کارگر معترض را در دل می‌ستوندند و حتی خواهان ادامه‌ی اعتراض‌اش بودند؛ چراکه معتقد بودند حرف آن‌ها را می‌زند. وضعیت معیشتی مشترکی را باید دید که منجر به نارضایتی مشترک در آن‌ها می‌شود و این بار این امکان را می‌یابند که خود را نه همچون فرد تک‌افتاده از مناسبات تولیدی، بلکه «هم‌سرنوشت» بدانند.

خشم‌های جمع شده‌ی چندین ساله به یکباره فرو می‌ریزد و این بار آنها به صورت جمعی از هم طبقه‌ای‌هایشان جانبداری می‌کنند. درست است که آنها با تمام وجود از اعتراض و کنش فعالانه در مواجهه با سرمایه‌داران ترس داشتند و خود را به غایت از هرگونه تغییری ناتوان می‌دیدند، اما با عمل جمعی نشان می‌دهند که دوست دارند زندگی کنند. مگر نه آنکه جانبداری از هم طبقه‌ای خودمان یعنی زندگی کردن. فاصله‌ی این آری‌گویی جمعی به زندگی، برای زنان در سالن بسته‌بندی به اندازه‌ی فاصله‌ی یک درب بود. دربی که نشان دادند می‌تواند باز شود. همچون باورهایی که شکسته می‌شوند و خود تبدیل به اراده‌ای برای ادامه‌ی مبارزه می‌شوند. به هیچ‌وجه نباید امکانات نهفته در ذهن و روان کارگران را

دست کم گرفت. به قول یکی از آموزگاران بزرگ تاریخ: «... آرامشی مرگبار و طوفانی غرّان، پایین‌ترین حدّ بزدلی و شورانگیزترین قهرمانی. توده‌ها همیشه همانی هستند که بنا به اوضاع و احوال زمانه باید باشند و توده‌ها همیشه در حال تبدیل شدن به چیزی هستند کاملاً متفاوت از آنچه به نظر می‌رسند.»



## اعتصاب که الکی نیست!

چطور کارفرما می‌تونه اما ما نتونیم؟

دو ماه بود که حقوق نگرفته بودیم. به همه‌ی بچه‌های کارخونه از لحاظ مالی فشار زیادی اومده بود. هر بار که همکارها رو می‌دیدم خیلی هاشون در حال فحش دادن به صاحب‌خونه بودند که چرا وضعیتشون رو درک نمی‌کنه و هفته‌ای یک بار برای اجاره‌خونه زنگ می‌زنه. تقریباً همه‌ی ما بدهی و قسط عقب‌افتاده داشتیم. دیگه کسی نمونه بود که ازش پول قرض نکرده باشیم. مساعده‌های شرکت هم دردی از ما دوا نمی‌کرد. هر بار یکی از بچه‌ها به مسئول حسابداری مراجعه می‌کرد و اونم وعده‌ی امروز و فردا می‌داد یا می‌گفت که: «من اطلاعی ندارم باید مدیر کارخونه تصمیم بگیره.»

حالا بماند که خود مسئول حسابداری از اون آدمای آشغالی بود که انگار ما زیردستشیم. یه جوری با اکراه به ما مساعده پرداخت می‌کرد که انگار

ارثیه‌ی باباشو داره به ما میده. انگار نه انگار که ما اینجا کار می‌کنیم و اونا وظیفه دارن که به ما حقوق بدن.

هر از چندگاهی بچه‌ها عصبانی می‌شدن و می‌گفتن: «نباید کار کنیم باید اعتصاب کنیم.» چند نفر دیگه از بچه‌ها هم به فکر رفتن از کارخونه بودن. می‌گفتن: «دیگه نمی‌خوایم کارگری کنیم باید خودمون آغای خودمون باشیم.» البته قبلاً هم بودن همکارایی که از کارگری کردن خسته شده بودن و رفتن که خودشون یه کاری راه بندازن. یادمه یکی شون به اسم احمد از کارخونه رفت و با هزار قرض و قوله یه وانتی خریده بود که باهاش میوه‌فروشی کنه. کنار یکی از میدان‌های نزدیک خونه‌ی ما میوه می‌فروخت. من زیاد نمی‌شناختمش ولی هر بار که میوه لازم داشتیم می‌رفتم پیش اون. همیشه ازش می‌پرسیدم «وضعیت الان بهتر شده؟» همیشه می‌گفت: «شکر بدک نیست.» اما جدیداً شنیدم که مجبور شده وانتش رو بفروشه چون نمیتونسته بدهی‌هاشو پاس کنه.

ماجرای همین همکارمون رو برای بچه‌ها یادآوری کردم که «بابا این راه حلش نیست. نگاه کنید ببینید چی به سر احمد اومد.» یکی دو نفر از بچه‌ها حرفامو تأیید کردن اما یکی شون گفت: «اون راهشو بلد نبود. هم اینکه این دلال‌ها وانتش رو با قیمت زیادی بهش انداخته بودن هم می‌رفت از تره‌بار خرید می‌کرد و اونا هم میوه رو گرون بهش می‌دادن. باید می‌رفت سر زمین و باغ خرید می‌کرد.»

خلاصه چند نفر دیگه از بچه‌هام حرفش رو تأیید کردن که ظاهراً تقصیر خودش بوده اما راستشو بخواید من تو گتم نرفت که نرفت. بچه‌ها هی بازم فحش و ناسزا می‌گفتن. یکی به صاحب‌خونه فحش می‌داد یکی به مدیر شرکت. این می‌گفت: «اگه بابام فلان کار رو انجام داده بود الان من پولدار بودم...» اون یکی می‌گفت: «پسرعموم هیچی حالیش نبود نه کاری بلد بود، نه صنعتکار بود، رفته بُنگاه زده بعد از چند سال نونش تو روغنه.» هر کی یه چیزی می‌گفت خلاصه.

یکی از بچه‌ها هم که یه ذره عصبی بود گفت: «اینجوری همیشه حتماً باید اعتصاب کنیم.» سریع یکی از بچه‌ها صحبتشو قطع کرد و گفت: «مگه دفعه پیش که اعتصاب کردیم درست شد؟ حقوق معوقه رو داد ولی بعدش شد همان آش و همان کاسه.» آخه یه بار دیگه هم اعتراض کرده بودیم. من اسمش رو می‌زارم اعتراض چون همه‌مون جمع شدیم دم در اتاق رئیس و از پرداخت دستمزدها گله کردیم. بعد دو یا سه روزم بخشی از حقوق‌های معوقه رو پرداخت کرد.

چند روز از این بحث‌ها گذشت و همچنان خبری از پول نبود. دیگه همه کُفری شده بودیم. وضعیت خیلی سختی بود. همکاری‌بی که بچه داشتن و هزینه‌های زندگیشون بالا بود واقعاً بریده بودن و هر بار شرمنده‌ی زن و بچه‌شون بودن. آدم میتونه از خودش بگذره، زنش می‌تونه درک کنه که چه وضعی داره اما مگه می‌تونه از بچه‌ش بگذره. دیگه آدم چقد بگه «بابا جون حقوق بدن می‌خرم برات.» از اون گذشته حتی اگه دستمزدها رو

هم سروقت بدن هشتمون گرو نُه‌مونه ولی باز از این وضعیت بهتره. دیگه چقدر بریم درخواست مساعده کنیم و اون یارو تحقیرمون کنه.

✓ روز اعتصاب

صبح که توی سرویس بودیم بعضی از بچه‌ها گفتن: «تا پول ندن کار نمی‌کنیم.» رسیدیم به رختکن خیلی از بچه‌ها با عصبانیت گفتن: «ما هم کار نمی‌کنیم.» من و یکی دیگه از همکاران مخالف بودیم بهشون گفتیم: «با این تعداد نمی‌تونیم اعتصاب کنیم. هرچی تعدادمون بالاتر بره بهتره. اعتصاب که الکی نیست، همیشه بعضی هامون کار نکنیم و بقیه هم برن سرکار.» من اصرار کردم که با شیفت بعد از ظهر هم هماهنگ کنیم که اونا هم بیان کارخونه ولی کار نکنن. باید هماهنگ باشیم. تازه بعضی از بچه‌های شیفت خودمون هم چیزی نگفتن، این یعنی احتمال داره اونا برن سرکار.

یکی از همکارا به اسم افشین صحبت‌م رو قطع کرد و گفت: «همونایی که تو میگی، هیچوقت با ما همراه نبودن. شیفت بعد از ظهر هم شعور که دارن. وقتی بیان سرکار بهشون می‌گیم که اونام کار نکنن. اگه مَرَدن اونا هم نباید کارکنن.» به منم گفت: «تو هم اگه می‌ترسی برو سرکار. مهم نیست ما خودمون اعتصاب می‌کنیم.»

راستش رو بخواید منم خیلی بهم برخورد و با عصبانیت گفتم: «ترس چی مرد حسابی من می‌گم باید هماهنگ باشیم. باید اکثریت بچه‌ها رو



توی هر دو شیفت راضی کنیم که اعتصاب کنن وگرنه تعدامون کم باشه فقط خودمون ضرر می‌کنیم.» خلاصه از من اصرار و از اون انکار. رضایت دادم ولی گفتم حداقل با بچه‌های شیفت خودمون صحبت کنیم و اونایی که مخالفن رویه جوری راضی کنیم. افشین که خیلی عصبی بود گفت: «هر کی مرده باید اعتصاب کنه. این حرف اول و آخرمه. دوست داری با هرکسی صحبت کن. من نمیرم سر کار.»

در حالی که اون مشغول داد و بی‌داد با بقیه‌ی کارگرا و سرپرست بود من رفتم پیش همکارایی که مشغول کار بودن و ماجرا رو براشون توضیح دادم و گفتم: «دیگه طاقتمون سر اومده و باید اعتصاب کنیم.» خیلی از بچه‌ها قبول کردن اما چندتایی می‌ترسیدن و هر چی باهاشون صحبت کردم نیومدن. این چند نفر همونایی هستن که بقیه‌ی کارگرا زیاد دل خوشی ازشون ندارن و همیشه می‌گن اینا مطیع صاحب‌کارخونه‌ن. به اصطلاح «پاچه خوارن.»

در هر صورت خیلی از ما دست از کار کشیدیم. هنوز رئیس نیومده بود. سرپرست اصرار داشت که فعلاً بریم سرکار هر وقت رئیس اومد کار نکنین. سرپرست آدم بدی نیست و حُب تا حدی روش حساب می‌کنیم اما ما پیشنهادش رو قبول نکردیم. نزدیکی‌های ظهر بود که رئیس با کُت و شلوار اتوکشیده تشریف‌فرما شدن. ظاهراً از قبل بهش خبر داده بودن. چون که وقتی اومد توپش پُر بود. اصلاً نپرسید که اینجا چه خبره. گفت:

«این وضعو جمع کنین، کارها عقبه، بهتون که گفته بودم دست و بالم تنگه اما تا چند روز دیگه حقوق‌ها رو پرداخت می‌کنم.»

افشین گفت: «شما چند ماهه که اینو می‌گین. ما هم شرایطمون خیلی بده هزار تا بدختی داریم هر روز میایم سر کار سگ‌دو می‌زنیم آخرش هم سر ماه که می‌رسه خبری از حقوق نیست.» رئیس بعد از شنیدن این حرف صورتش قرمز شد و با عصبانیت گفت: «همینه که هست. هر کی دوست نداره اینجا کار نکنه. بره حسابداری تسویه‌شو همین امروز میدم.» بچه‌ها کُپ کردن. انتظار همچین واکنشی رو نداشتن. فکر می‌کردن الان میاد و خواهش می‌کنه که برین سر کار اما همچین چیزی نبود. دیدم بچه‌ها بعضی‌هاشون سرشون رو انداختن پایین انگار ناامید شده بودن. انگار حتی از اعتصاب پشیمون بودن. به خودم گفتم: «باید یه کاری کنم. اینجوری نمیشه. بچه‌ها شُل شدن.»

افشین گفت: «آره همین کارو می‌کنیم. اینجا لیاقت ما رو نداره.» کارفرما با عصبانیت گفت: «به سلامت.» افشین خواست که بره اما من نگذاشتم. دلوزدم به دریا و گفتم: «آقای رئیس ما قرارداد داریم، هیچ کس از اینجا نمی‌ره. تا حقوقی هم داده نشه ما نمیتونیم کار کنیم. شما که پول تسویه‌ی ما رو داری چرا دستمزدها رو پرداخت نمی‌کنید؟» تمام سعی‌ام رو کردم که با صدای بلند و کلمات شمرده به همکارهام بگم: «هیچ کس از اینجا جُم نمیخوره تا حقوق ما رو پرداخت کنن.» دیدم بچه‌ها یه ذره به خودشون اومدن. یکی از همکارها گفت: «راست میگه از اینجا نمیریم.»

دو تا دیگه از بچه‌هام با صدای بلند تأیید کردن. رئیس که اتحاد بچه‌ها رو دید بیشتر عصبی شد و دُمش رو گذاشت رو کولش و رفت اتاقش.

بعد از چند دقیقه دیدم سرپرست و مسئول حسابداری رفتن اتاق رئیس. ظاهراً برای جلسه با رئیس احضار شدن. نزدیک به دو ساعت جلسه داشتن. ما هم توی این فاصله کنار هم نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. یکی از بچه‌ها گفت: «رئیس خیلی عصبی بود. بد نشه برامون؟ اخراجمون نکنه؟» بچه‌ها هم می‌گفتن: «نه ایشالا که مشکلی نیست و حقوقمون رو میده.» خلاصه بچه‌ها به هم دلداری می‌دادن و به هر ضرب و زوری روحیه‌ی بچه‌ها رو حفظ کردیم. من با بعضی از همکارها که بچه‌های شیفت مخالف رو بیشتر می‌شناختن گفتم: «حداقل به اونا خبر بدین که ما اعتصاب کردیم بلکه اونا هم عصری که او مدن کار نکنن.»

بعد از دو ساعت سرپرست اومد پیش ما. قیافه‌ش درهم بود. گفت: «به خاطر اعتصاب شما من زیر سؤال رفتم و رئیس به من گفته که عرضه ندارم شماها رو سرپرستی کنم.» ما هم گفتیم: «دور از جون ولی ما هم مجبور بودیم.» سرپرست می‌گفت: «درکتون می‌کنم ولی نباید کار خوابونده بشه.» و در نهایت صحبتش این بود که قراره تا شب حقوق‌ها رو پرداخت کنن. «شما هم دیگه دست از این کارا بردارید و برید سرکار.» نیم ساعت بیشتر به پایان شیفتمون نمونده بود. منم همین رو بهانه کردم که «الان وقت کار نیست باید نیم ساعت دیگه بریم. حقوق‌هامون هم که پرداخت شد حتماً فردا کار می‌کنیم.»

منتظر او مدن سرویس بودیم که بچه‌های شیفت بعدی رو هم ببینیم و بتونیم سریع به اونا هم بگیم که چی شده. من و افشین با چند نفر از بچه‌های شیفت بعد از ظهر حرف زدیم و از اونا هم درخواست کردیم که اعتصاب کنن چون به وعده وعید کارفرما اصلاً اعتماد نداشتیم. یکی از همین بچه‌ها گفت: «ما هم معترضیم ولی باید از قبل خبر میدادین که ما هم بچه‌ها رو آماده کنیم.» اعتراضش درست بود و منم تأیید کردم و حتی گفتم: «منم مخالف بودم ولی کاریه که شده. باید پشت هم و ایسیم. شما هم حتماً اعتصاب کنین.» شماره تلفنش رو ازش گرفتم که با هم در ارتباط باشیم.

بعد از رسیدن به خونه باهاش تماس گرفتم و گفتم: «بابا همیشه. باید زودتر خبر می‌دادین. الان نصف همکارها راضی به اعتصاب نیستن و ما هم نمیتونیم با این تعداد اعتصاب کنیم. در ضمن کارفرما هم که قول داده تا امشب پرداخت کنه ببینیم چی میشه فعلاً.»

تو حال خودم بودم و به این فکر می‌کردم که باید اعتصاب رو بهتر پیش می‌بردیم که یهو گوشیم زنگ خورد. یکی از همکاران بود گفت: «واریزی یک ماه رو برای همه‌ی بچه‌ها ریختن به جز افشین.» و از منم پرسید: «تو چی حقوق تو رو ریختن؟» منم که پیامی ندیدم رو گوشیم بیاد. با این وجود بازم پیامک‌های گوشیم رو نگاه کردم و دیدیم که نه خبری نیست! مشکوک شدم. فکر و خیال به سرم زد. به خودم گفتم: «حالا شاید اشتباهی شده که نریختن.» پس چرا فقط حقوق من و افشین رو ندادن؟

خلاصه با هر بدبختی بود ذهنم رو آروم کردم که بتونم بخوابم. «هر چی باشه فردا مشخص میشه...»

فردا که رفتیم سر کار هم به این فکر می‌کردم که چرا حقوق من و افشین رو پرداخت نکردن هم به این که پرداخت یک ماه حقوق اون چیزی نبود که ما می‌خواستیم و باید با بچه‌ها صحبت کنم که تن به کار کردن ندن. قبل از اینکه من و افشین بریم سرکار سرپرست صدامون زد. گفت: «رئیس گفته شما دو نفر فعلاً برین خونه بعداً باهاتون تماس می‌گیرم.» من و افشین خیلی عصبی شدیم. افشین داد و بی‌داد کرد و همکاران یواش‌یواش دورمون حلقه زدن که بینن چی شده. من خطاب به سرپرست گفتم: «بچه که نیستیم بگو اخراجیم. بعدشم ما قرارداد داریم و کار اشتباهی نکردیم که اخراجمون کنه و حق همچین کاری رو نداره.» سرپرست گفت: «نه همچین چیزی نیست. الان از دستتون ناراحته و می‌گه که اون روز اعتصاب این دو نفر به من بی‌احترامی کردن.»

اصلاً تو کتم نرفت. سرپرست به قسم خوردن افتاد و قول شرف داد که «همچین چیزی نیست. شما به احترام من همچین کاری کنید. قول میدم فردا یا پس فردا بازم بیان سر کار و حقوق این دو سه روز رو هم که سر کار نمایین ازش می‌گیرم.» با اصرار سرپرست قبول کردم. هر چند می‌دونستم که کار اشتباهیه به همین دلیل بهش گفتم: «اگه تا سه روز دیگه از شما خبری نشه من میرم و از کارفرما شکایت می‌کنم.»

بعد از چند روز با پادرمیانی سرپرست و بقیه‌ی همکاران برای بازگشت به کار به حضور رئیس دعوت شدم! در واقع من و افشین و خیلی‌های دیگه از بچه‌ها کارگر ماهر محسوب میشیم. هرکسی نمیتونه با اون دستگاه‌ها کار کنه. از طرف دیگه چون همکارامون پشت ما در اومده بودن فعلاً قصد نداشتن اخراجمون کنن. رئیس قصد داشت نکاتی رو به ما گوشزد کنه و از ما قول بگیره که دیگه دست از پا خطا نکنیم. چون که من و افشین رو از بنیان اعتصاب چند روز قبل می دونست. در حضور رئیس سراپا گوش شده بودم و کمتر حرف زدم. در واقع شرایط برای حرف زدن من مساعد نبود چون که نمی خواستم تنشی ایجاد بشه. منتظر بودم که حرفهایش تموم بشه و به سر کار برگردم. هرچند برام جالب بود و می خواستم بدونم در مورد اعتصاب ما چی میگه.

تقریباً بیست دقیقه برام سخنرانی کرد. لابلای حرفهایش بعضی از ما کارگران رو به عدم صبوری متهم می کرد و می گفت: «کارگران باسابقه‌تر از شما که سن و سال بیشتری هم دارند گرچه ناراضی اند اما کارهای غیر منطقی انجام نمی دهند.» منظورش از کار غیرمنطقی، اعتصاب بود!

به نظر آقای رئیس، اومدن به کارخونه و لباس عوض کردن ولی در عین حال کار نکردن، کاری غیرمنطقیه. می گفت: «علاوه بر اینکه شما با اعتصابتان به ما ضرر زدید. هیچ کاری هم از پیش نبردید. مگه اومدید پارک و سینما که یک گوشه نشسته اید و کار نمی کنید؟»

من هم به این اشاره کردم که «ما به این دلیل کار نکردیم که اعتراض خودمون رو به گوش شما برسونیم و بگیریم که با عقب افتادن دوسه ماهه‌ی دستمزدها دیگه آهی در بساط نداریم. شما هم همیشه در مقابل اعتراض‌های فردی ما قول امروز و فردا رو می‌دادید و این بود که مجبور شدیم اعتصاب رو انتخاب کنیم.»

فکر می‌کنم حرفی که من در حضور کارفرما و تا حدی بدون فکر و صرفاً برای فرار از آن محمصه زدم، واقعیت بسیاری از اعتصاب‌های کارگری است. ما کارگران مجبور به اعتصاب میشیم. ما مجبوریم که به شکل جمعی خواسته‌هامون رو مطرح کنیم. هیچ کارگری دوست نداره که با سرمایه‌دار گلاویز بشه و برای خودش دردسر و اعصاب‌خوردی درست کنه. اما وقتی که می‌بینه روزبه‌روز وضعیتش داره بدتر می‌شه و حق و حقوقش رعایت نمیشه ناچاره برای منافع خودش و همکارهاش کاری کنه. ولی خب هر کاری اصولی داره. اعتصاب کردن هم اصول خودشو میخواد. توی هر موقعیتی اونم از سر اعصاب‌خوردی همیشه که اعتصاب کرد. حتی باید منتظر شکست اعتصابتم باشی و بهش فکر کنی که باید بعدش چیکار کنی. این کارفرماها انقد مار خوردن شدن افعی. خوب بلدن چه جوری اختلاف بین کارگرها بندازن و نفعش رو ببرن.

کارفرما در ادامه‌ی حرفه‌اش بهم گفت که: «مشکلات شما به خودتون مربوطه.» گفت که: «ما (کارفرمایان) هم مشکلات خودمون رو داریم. اگر مشکل شما با ده بیست میلیون حل میشه، مشکل ما با میلیاردها

تومان رفع و رجوع میشه. مگر ما مشکلاتمون رو با شما در میان می‌گذاریم که حالا شما انتظار دارید ما به مشکلات شما رسیدگی کنیم؟»

اینجا کمی از کوره در رفتم. نمیتونستم دیگه ساکت بمونم. آخه وقاحت هم حدی داره. گفتم: «ما موظفیم برای شما کار کنیم و شما هم موظفید که به ما در ازای کاری که انجام میدیم دستمزد پرداخت کنید. طلب اضافه‌ای نداریم ولی شما سرمایه‌ی خودتون رو دارید و ما به شما دستمزدی پرداخت نمی‌کنیم. معلومه که شما در قبال پرداخت دستمزد به ما مسئولید و از طرف دیگه ما مسئول حل مشکلات مالی شما نیستیم.» کارفرما با شنیدن حرف‌های بی‌تعارف من کمی از اون حالت نصیحت‌گونه فاصله گرفت و گفت: «هیچکس شما رو مجبور نکرده که اینجا کار کنید و این خودتون بودید که به انتخاب خودتون توی شرکت ما مشغول به کار شدید. اتفاقاً کشور ایران با تمام مشکلاتش یک مزیت بزرگ برای شما داره و اون اینه که هیچ قانون و دولت و کارفرمایی نمی‌تونه شما رو مجبور به کار کنه. شما کارگران هر زمان که قراردادتون تموم بشه می‌تونید محل کار خودتون رو ترک کنید و کار دیگه‌ای انجام بدید. از طرف دیگه شما کارگران به دلیل اینکه هیچ اجباری برای بستن قرارداد با کارفرمایان ندارید، کاملاً آزادید که مطابق میل خود کارتون رو عوض کنید.»



آزادی کارگر! خیلی جالب شد. از نظر سرمایه‌دار نبستن قرارداد یا بستن قراردادهای کوتاه‌مدت بیشتر از آن که نعمتی برای کارفرما باشه لطفی به کارگر است. چه حرف باطل و حرص درآری!

کارگر فقط برای انتخاب این که توسط چه کسی استثمار بشه آزاده و سرمایه‌دارها اسم این رو می‌زارن آزادی کارگر! برای ما کارگران مثل روز روشنه که انتخاب شغلی غیر از کارگری در شرایط اقتصادی امروز ایران، خیلی سخته. توی وضعیتی که کسب و کارهای کوچیک هرچه بیشتر به ورشکستگی نزدیک می‌شن و برای دوام آوردن در رقابت با شرکت‌ها و مؤسسات اقتصادی بزرگ می‌بایست سرمایه‌ی کلانی داشته باشن، یک کارگر چطوری می‌تونه دنبال کسب و کار آزاد و مستقل خودش باشه؟ به جز روی آوردن به شغل‌هایی مثل دستفروشی یا مسافرکشی که با توجه به تعداد بالای بیکاران در شهرهای کم‌تر صنعتی بازار این شغل‌ها هم اشباع شده.

ما کارگران مجبوریم نیروی کار خودمون رو به سرمایه‌دار بفروشیم و مجبوریم علیه سرمایه‌دار مبارزه کنیم. مبارزه اما کار راحتی نیست. سرمایه‌دار، مواجب‌بگیر زیاد داره. دولت جمهوری اسلامی هم از پلیس گرفته تا اداری کار پشت سرمایه‌دار وایساده...

✓ بازگشت به کار

با افشین داشتیم از اتاق رئیس برمی‌گشتیم. به همه‌ی صحبت‌ها فکر می‌کردم. افشین گفت: «تو درست می‌گفتی اعتصاب الکی نیست.» به لحظه موندم که چی داره میگه. گفتم: «متوجه نشدم یعنی چی؟» گفت: «(باید به حرف تو گوش می‌کردم باید بیشتر با بچه‌ها صحبت می‌کردیم، باید از قبل به بچه‌های شیفت عصر هم خبر می‌دادیم. اگه تعدادمون بیشتر بود، اگه هماهنگ بودیم قطعاً الان به جای یه حقوق معوقه همه‌ی معوقات رو می‌گرفتیم.» تازه متوجه شدم منظورش چیه و واقعاً خوشحال شدم و به خودم اومدم. خوشحال شدم که نگفت: «چرا من و تو فقط هزینه‌ی این اعتصاب رو دادیم و بقیه سودشو بردن.» هرچند از اون طرفم بچه‌ها خیلی از ما دو نفر حمایت کردن و قطعاً این حرف افشین بیشتر از هر چیزی تأثیر اونه. منم بهش گفتم که: «از شنیدن این جمله‌ت خیلی خوشحال شدم. درسته تعهد دادیم که دیگه از این کارها نمی‌کنیم ولی اینا باد هواست تا زمانی که به حق و حقوقمون نرسیدیم نباید کم بیاریم. باید بهتر عمل کنیم.»

حین کار کردن بازم روند اعتصاب رو مرور کردم. به همون جمله‌ی مشهور فکر کردم که «یک دست صدا نداره.» درسته با افشین به این نتیجه رسیدیم که باید هماهنگ‌تر می‌شدیم ولی وقتی بهش فکر می‌کنی کار راحتی نیست. همیشه تنهایی اعتصاب شکل داد. همیشه صرفاً با ناراحتی و داد و بی‌داد کاری رو از پیش بُرد. اگه من و افشین و چندتا دیگه از

بچه‌ها بیشتر در مورد این چیزا صحبت می‌کردیم شاید الان وضعیت متفاوت بود. ما دو نفر شدیم تنها کسانی که در مقابل کارفرما صحبت کردیم. اگه تعدادمون بیشتر بود، اگه چند نفر دیگه هم همزمان در مقابل کارفرما وایمیستادن اون موقع چی ... اون موقع شاید حتی کار به تعهد دادن نمی‌رسید. دیگه ما دو نفر رو بانی اعتصاب نمیدونستن. الان که فکرشو می‌کنم بیشتر از اینکه حسرت تعداد بیشتر همکاری اعتصابی رو داشته باشم حسرت یه جمع هم صدا و هم دل رو می‌خورم. اگه همچین جمعی بود کارا راحت‌تر پیش می‌رفت، هماهنگ‌تر بودیم و اصلاً کارفرما نمیدونست که از کجا خورده. ولی حسرتشو نباید خورد، میتونیم دست به کار بشیم. رفیقی مثل افشین رو دارم. تازه الان با هم رفیق شدیم. الان بهم اعتماد داره. الان میدونه که قضیه ترس نیست حتی اگه ترسی هم داشته باشیم فقط به خاطر خودمون نیست به خاطر همه‌مونه.

فکرشو بکن من و افشین و چندتا دیگه از بچه‌ها با هم بتونیم توی همین جایی که هستیم به خاطر خودمون و همکاری دیگه‌مون یه جمع و گروهی رو تشکیل بدیم. میشه از تجربه‌ی همین اعتصاب استفاده کنیم و دور هم جمع بشیم و حرف بزنیم. میشه از لاک تنهایی بیرون اومد و با همین همکارا بیرون از شرکت هم وقت گذروند ... میتونم حتی با خانواده دعوتشون کنم ... با این کارا به هم نزدیک‌تر میشیم ... هر کدوم از ما چند ساعت رو توی فضای مجازی هستیم، خُب میتونیم هفته‌ای یه بار سالن فوتسال بریم ... خیلی کار میشه کرد. همبستگی و با هم بودن اتفاقی پیش

---

نمیاد. از دل همین روابط رفیقانه و صمیمی میشه جمع‌هایی شکل داد که به کارای بزرگتری فکر کرد. چطور کارفرما می‌تونه با اعوان و انصارش جلسه بزاره و نقشه بکشه علیه کارگرا اما ما نتونیم؟

## نپذیری و ادامه بده

شما را نمی‌دانم، ولی یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های پدر و مادرم در مورد من داشتن بیمه تامین اجتماعی بود. پدرم کارگری بود که تلاشش برای داشتن بیمه و بازنشستگی هرگز به جایی نرسید.

از کودکی بحث داشتن بیمه تامین اجتماعی همیشه در خانه ما داغ بود. مادرم می‌گفت اگر پدرت بیمه داشت ما این همه هزینه‌ی دوا و درمان نمی‌دادیم. مرد زحمت‌کشی بود با این حال به خاطر نداشتن بیمه همیشه احساس شرمندگی داشت. برای همین هم این بندگان خدا حاضر بودند من به رایگان جایی کار کنم ولی بیمه شوم. مساله‌ی بیمه داشتن در خانواده اصل مهمی بود که باید از سمت تمامی فرزندان رعایت می‌شد. به همین خاطر هر جایی که برای کار مراجعه می‌کردم بیمه شدن از اولویت‌هایم بود.

بالاخره جایی مشغول به کار شدم البته با بیمه. چند ماهی از حضورم در محیط کار می‌گذشت که من دچار سرماخوردگی شدم. حالا وقتش بود که با در دست داشتن دفترچه بیمه به سراغ کلینیک‌های تامین اجتماعی بروم. نزدیک‌ترین کلینیک به محل کارم را انتخاب کردم. از روز قبل با هزار دردسر موفق شده بودم با کد ملی نوبت را ثبت کنم. وارد کلینیک شدم. راهروی کلینیک باریک بود. در این راهرو چندین اتاق و در هر اتاق دکتری نشسته بود. صندلی‌های کمی داخل راهرو گذاشته شده بود و تقریباً همه سرپا ایستاده بودند. در راهرو، کنار مردی که خیلی خسته به نظر می‌رسید به دیوار تکیه دادم. در و دیوار کثیف و صندلی‌ها قدیمی بود. با خودم فکر کردم خب حتما سهم بیمه‌ای که از ما کارگراها کم می‌شود جاهای دیگری برای ما هزینه شده است. در همین فکرها بودم که مرد کناری آهی بلند و کش‌دار کشید. نگاهی به مرد انداختم. برای اینکه زمان بگذرد و البته هم صحبتی پیدا کنم، با صدایی که تلاش می‌کردم زن و مرد آن‌وری نیز بشنوند گفتم: «اینجا مال کارگراست. با سهم بیمه ما این دم و دستگاه رو برامون درست کردن.» هیچ کس حتی سرش را هم بلند نکرد که نگاهم کند. به دل نگرفتم. پیش خودم فکر کردم حتما خسته و مریض هستند. زنی در راهروی روبرویی با گوشی بلند بلند حرف می‌زد. مشخص بود دارد برای تمدید مرخصی ساعتی صحبت می‌کند. از نیامدن دکتر و شلوغ بودن کلینیک هم حرف زد. سر و صدا زیاد شده بود. صدا به صدا نمی‌رسید. بیشتر دکترها آمده بودند و ویزیت بیمارانشان شروع شده بود. اما دو تا از دکترها هنوز نیامده بودند. مریض‌هایشان

بیش از یک ساعت در انتظار مانده بودند. من هم منتظر ایستاده بودم و باید زنگ می‌زدم و مرخصی‌ام را تمدید می‌کردم. ولی مدام فکر می‌کردم باید زنگ بزنم و چه بگویم؟ از نظر خودم عادی بود. خب من مریض هستم و به کلینیک آمده‌ام ولی دکتر نیامده است. احتمالا برای آن زن راهرو روبرویی هم به همین سادگی بوده است ولی چرا مساله به داد و فریاد کشیده بود؟

بالاخره دکتری که من منتظرش بودم آمد. مریض‌ها در کسری از ثانیه داخل و خارج می‌شدند. مگر می‌شود؟ یعنی هیچ سوالی ندارند؟ با خودم گفتم: «تو سوالات زیادی داری. تک تک سوالات را با دقت از جناب دکتر بپرس. این حق تو هستش، چون پولش از دستمزد تو و امثال تو تامین می‌شه». در همین فکرها بودم که نامم صدا زده شد.

از میان خیل بیماران سریع خود را به اتاق دکتر رساندم. در را پشت سرم بستم. گلویم را صاف کردم و برگشتم که بروم و بر روی صندلی بیمار بنشینم. چند قدمی هم رفتم ولی سریع متوقف شدم. صندلی‌ای کنار میز دکتر نبود. اتاق متوسطی بود. با چشم دنبال صندلی گشتم. بجز میز و صندلی دکتر چیزی روبه‌رویم نبود. به ناگزیر به پشت سرم برگشتم. یک عدد صندلی کنار در خروجی گذاشته شده بود. قطعا این صندلی متعلق به بیمار است ولی چرا کنار در خروجی گذاشته شده است؟ تعلل نکردم. خیلی سریع، با متانت تمام و لبخندی بر لب صندلی را برداشتم و به سمت میز دکتر حرکت کردم. سرم بالا بود و در ذهنم جواب آقای دکتر را

که احتمالا می‌گفت: «ااا ببخشید باعث زحمتتون شد» را آماده می‌کردم. بالاخره دکتر متوجه جابجایی صندلی شد. سرش را بلند کرد و با چهره‌ای عبوس و صدایی بلند گفت: «صندلی رو برگردون سر جاش».

متوجه منظورش نشدم. رابطه‌ها در ذهنم به هم خورد. خب من مگر نباید معاینه شوم؟ اگر به جای اولش برگردد من باید سرپا کنار ایشان می‌ماندم. یا هم اگر قرار بود بر روی صندلی بنشینم فاصله‌ام از دکتر خیلی زیاد است. یعنی علم به حدی پیشرفت کرده است که دکتر از پشت میزش با این فاصله می‌تواند گلوی بیمار را معاینه کند؟ هاج و واج مانده بودم که منظورش چیست. فکر کردم اشتباه شنیده‌ام. قدرت تشخیصم از بین رفته بود. با دهانی باز به دکتر نگاه می‌کردم. در همین حالت گیجی و مبهوتی، دکتر با عصبانیت از جایش بلند شد، فقط یادم می‌آید پشت صندلی را گرفت ...

قسم می‌خورم گوش‌هایم چیزی نمی‌شنیدند. انگار ارتباطم با جهان بیرون قطع شده باشد. فقط چشمانم می‌دید که فرد سفیدپوشِ عصبانی، با گام‌هایی استوار همراه با یک صندلی به سمت در می‌رود. من همچنان دهانم باز بود و فرد سفیدپوش را دنبال می‌کردم. صندلی را نزدیک در محکم به زمین کوبید. با همان گام‌های استوار از جلویم دوباره رد شد و به پشت میز برگشت. ولی من همچنان صندلی را نگاه می‌کردم. صدایی در فضا پیچید: «برید روی صندلی بشینید و بگید برای چه کاری آمدید؟»



اصلا دلم نمی‌خواست در آن اتاق بمانم. حقیقتا رفتار پیش آمده در شان کسی که هر ماه هفت درصد از حقوقش برای دریافت چنین خدماتی هزینه می‌شد نبود. برگشتم رو به مرد سفیدپوش و گفتم اشتباهی آمده‌ام. در را باز کردم، محکم به هم کوبیدم و رفتم.

\*\*\*

حالا سال‌ها از آن اتفاق می‌گذرد. من شغل‌های زیادی عوض کرده‌ام. کارگران زیادی شبیه به خودم دیده‌ام. هر چه جلوتر رفتم بیشتر به حق و حقوق‌ام آشنا شدم. فهمیده‌ام درون جامعه‌ای زندگی می‌کنم که شنیدنی طبقه‌بندی است. با این حال تا امروز آن اتفاق مرا درگیر خودش کرده است. همیشه با خودم درگیرم که باید چه واکنشی نشان می‌دادم. از این‌که آن روز فقط در را محکم کوبیدم و هیچ حرفی نزدم، تا مدت‌ها از دست خودم شاکی بودم. تصورم از کار و محیط‌کار و کارفرما فاصله‌ی زیادی با واقعیت داشت همان‌طور که از خدمات تامین اجتماعی. بعد از آن واقعه خیلی وقت‌ها توی ذهنم محاکمه‌ای ترتیب می‌دهم و وارد بحث و جدلی طولانی با دکتر می‌شوم. هر وقت مطلبی را در مورد طبقه‌کارگر می‌خوانم آن مطلب را حتما وارد بحث و جدل‌هایم با دکتر می‌کنم. معمولا در اول جلسه محاکمه، با حوصله‌تر هستم ولی آخر تمامی محاکمه‌ها به بد و بیراه گفتن می‌رسد.

یک‌بار خواب همان اتاق را دیدم. خواب دیدم بالای صندلی کنار در ایستاده‌ام و فرد سفیدپوشی را محاکمه می‌کنم. بعد از آن خواب، در محاکمه‌های خیالی‌ام بر روی صندلی می‌ایستم.

آخرین محاکمه همین چند وقت پیش بود:

- اون روز چرا صندلی رو برگردوندی دم در خروجی؟ مگه من کزاز داشتم؟
- فصل، فصل سرما خوردگی بود. نمی‌خواستم سرما بخورم.
- ولی تو پزشک بودی و من نیاز به معاینه داشتم.
- خب مشخص بود که نیاز به چه دارویی داری. منم می‌نوشتمش.
- ولی باید معاینه می‌شدم. از کجا می‌فهمیدی گلوی من عفونت داره یا نه؟
- شما عصبانی هستین و می‌خواین همه کاسه کوزه‌ها رو سر من خورد کنید. حقیقتا دوس نداشتم سرما بخورم.
- چه جالب. دوس نداشتی؟ منم دوس ندارم سرما بخورم ولی ۶ صبح باید پاشم و توی مترو و اتوبوس میون هزارتا آدم بلولم تا

برسم محل کار. زندگی اجزای دوس داشتن و نداشتن به من و امثال من نمی‌ده آقای پزشک محترم.

— امیدوارم عصبانی نشی از این حرفم، ولی یکم پس انداز کن یه ماشین بگیر که این مصایب رو نداشته باشی. یا اصلاً یه کار راحت‌تر پیدا کن نخوای ۶ صبح پاشی.

از من ترسیده بود وگرنه جواب می‌داد به خودتان مربوط می‌شود.

از آنجایی که صفر تا صد محاکمه زایدی ذهن من است پاسخ‌های دکتر طوری‌ست که من بتوانم حمله را شروع کنم ... حمله شروع می‌شود ...

— ای آمپول زن ملعون (حقیقتاً من در واقعیت هیچ‌وقت چنین اصطلاحی را به کار نبرده‌ام ولی در محاکمه برای تحقیر به کارش می‌برم.) انگار برات روشن نیست توی چه جهانی داری زندگی می‌کنی. خوب گوشاتو وا کن. جهان امروز جهان سرمایه‌داریه. تو جهان سرمایه‌داری، جامعه دو طبقه‌ی اصلی داره: طبقه سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر. طبقه سرمایه‌دار زمین داره، پول داره، وسایل تولیدی داره که کارگرها باهاش کالا تولید کنن. همه چیز داره. متوجه شدی؟

خودم انعکاس و تکرار صدای خودم را می‌شنوم ...

— بله، متوجه شدم.

— حالا طبقه کارگر چی داره؟ طبقه کارگر تقریباً هیچ نداره جز نیروی کار کردن. دارایش همون توان کارکردنشه که به سرمایه‌دار می‌فروشه تا بتونه مایحتاج زندگیشو بدست بیاره و زنده بمونه. با این حساب خیلی‌ها کارگر محسوب می‌شن. متوجه شدی؟

مشخص است جا خورده است، ولی از آن جایی که جامعه سرمایه‌داری به این قشر اعتمادبنفس مضاعف می‌دهد باز سوال می‌پرسد.

— خب اینایی که می‌گی «آه در بساط ندارن بجز نیروی کارشون» بیشتر گدا گشنه‌ها و بیچاره‌هان. کارگرا رو نگاه کنی هرکی یه ماشینی یا یه خونه‌ای چیزی دارن. وسیله زندگی دارن.

باید کمی کامل‌تر توضیح می‌دادم. حق داشت چنین برداشتی داشته باشد. حالت چهره‌ام را حفظ می‌کنم و ادامه می‌دهم ...

— با وجود این‌که در جایگاه محکوم هستی به نکته خوبی اشاره کردی. وقتی بهت می‌گم هیچ چیزی نداره و مجبوره نیروی کارشو بفروشه منظورم این نیست توی خیابونا سرگردونه و آسمون‌جل. یعنی همیشه هشتش گرو نهشه. یعنی باید خیلی وقتا چرتکه بندازه که فلان وسیله رو بگیره یا نه. فلان مسافرتو بره یا نه؟ اگر بره مسافرت اگر ماه بعد مریض شد می‌تونه هزینه‌ی بیمارستان بده یا نه.

باید بحث را جلو ببرم. ادامه می‌دهم:

— طبقه سرمایه‌دار بدون اینکه خودش کار کنه سود زیادی بدست میاره. هر روز سرمایه‌اش بیشتر می‌شه. بگو این سود از کجا اومده؟

اینبار با حالتی مظلومانه پاسخ می‌دهد:

خب از کار و باری که راه انداختن.

— تا حالا دیدی یه کارخونه با تمام تجهیزات پیشرفتش خودبه‌خود چیزی تولید کنه؟ اصلا فرض کنیم چنتا ربات هم پای خط تولید بیان. کارگر که لازمه برای اون محیط کار. دوباره می‌پرسم. حواستو جمع کن. سود سرمایه‌دار از کجا میاد؟

— مردمی که برا سرمایه‌دار کار می‌کنن ...

— من دارم از دو طبقه‌ی اصلی جامعه برات حرف می‌زنم. توی اون دانشگاه کوفتی چه خزعبلتی به خوردتون دادن؟ گفتم اون‌هایی که وظیفه تولید درون جامعه رو دارن یک طبقه هستن. طبقه‌ی کارگر ...

این جملات را با عصبانیت زیادی داد می‌زنم. دوست ندارم فکر کند به تلافی رفتارش بی‌مورد عصبانی می‌شوم. باید به او بفهمانم همه چیز در جامعه سرمایه‌داری در خدمت طبقه سرمایه‌دار است. همیشه در

محاكمه‌هايم دوست دارم ريشه‌ی رفتار آزاردهنده‌ی آن روزش را به او بفهمانم. نفس عمیقی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

البته سیستم آموزشی و رسانه‌ای واقعیت رو برعکس نشون میدن که هیچ وقت خطری سرمایه‌داری رو تهدید نکنه. به ما میگن این سرمایه‌دارا آدمایی هستن که تلاش کردن و موفق شدن. اینا تونستن و هر کسی نتونه یعنی خودش تنبلی به خرج داده.

به مرد سفیدپوش نگاهی می‌اندازم و می‌پرسم: نظر شما چیه؟

مرد سفیدپوش بادی به غبغب می‌اندازد. تصورم این است که فکر می‌کند من آرام شده‌ام. خیلی سرخوشانه جواب می‌دهد.

— البته خالی از واقعیت نیست. خود من شاید نمونه‌ی خوبی باشم  
 برا این مورد. با تلاش و کوشش خودم پزشکی قبول شدم. بعدم  
 تخصص. منی که این همه تلاش کردم باید یه تفاوتی داشته باشم  
 با بقیه!

از عصبانیت گُر می‌گیرم. باید به این مردک حالی کنم که ما از سر تنبلی  
 نیست که در رفاه نیستیم ...

من: علی هم کلاسی دوران دبیرستان دکتر وارد بشه.

علی وارد می‌شود. مردی‌ست تقریباً ۴۰ ساله. از آن جایی که هم‌کلاسی  
 دکتر بوده است قاعدتاً باید هم‌سن باشند. ولی اصلاً این‌طور به نظر

نمی‌آید. با وجود این که پوشش مرتب و تمیزی دارد ولی چندین سال از دکتر پیرتر به نظر می‌رسد.

— تو گفتم توی دبیرستان با ایشون سر یه میز مینشستی. چطور شد که تو نتونستی بری پزشکی بخونی؟

— سال آخر بود با ایشون هم کلاسی بودم. بابام خیلی دوست داشت من کاره‌ای بشم. از همکاراش شنیده بود اگه می‌خوای علی دانشگاه قبول بشه ببرش مدرسه پولی. مادرم النگوشو فروخت که هزینه مدرسه رو بدن. آره. من با جناب دکتر روی یه نیمکت می‌نشستیم. ولی اونو با ماشین میوردن و می‌بردن من اگه یه روز با تاکسی می‌رفتم و میومدم دیگه نباید چیزی از دکه مدرسه می‌گرفتم. یادمه. سال آخر بودیم. بابام کارگر کارخونه ذوب‌آهن بود. تمام هم و غمش این بود که من درس بخونم و یه چیزی بشم. نمی‌داشت من بعد از ظهرها برم یه کار پاره‌وقت. می‌گفت فقط بخون. بجاش خودش اضافه‌کاری می‌موند. خیلی شبا که از سرکار برمی‌گشت من و خواهرم خواب بودیم. یه روز توی راه برگشت به خونه صدای شیون و زاری رو از دور توی کوچمون شنیدم. تندتر دویدم سمت خونه. زنای همسایه همه توی حیاط دور مادرم و خواهرم جمع شده بودن و شیون می‌کردن. بابام توی تصادف مرده بود. من موندم و خرج مادر و خواهرم. به نظرت چطور باید ادامه می‌دادم؟ سعی کردم ادامه

بدم ولی زندگی این شوخیا سرش نمی‌شه. اولاش یه شیفت درس، یه شیفت کار. دیدم اینجوری نمی‌شه. زندگی خرج داره. رفتم با مدیر صحبت کردم و گفتم ازم بپذیرید فقط برا امتحانا پیام. مرد خوبی بود. پذیرفت. اون سالو هم تموم کردم. ولی دیگه نشد برم دانشگاه. شدم یه کارگر جوشکار.

— یعنی اگه بابات نمی‌مرد الان پزشک بودی؟

— نه آقا. فکر نکنم. برا پزشکی باید پول خرج می‌کردی. بابام هم زنده بود من نهایتش می‌تونستم یه دوتا کتاب کمک درسی بگیرم. باید راه به راه کلاس کنکور می‌رفتی. کتابای کمکی می‌گرفتی. با دستمزد بابام نهایتا دستمون جلوی کسی دراز نبود. تازه من شنیدم خیلیا سوالای کنکور رو هم می‌خرن.

— ولی ایشون می‌گه من خودم باهوش و با استعداد بودم. اگه بقیه نتونستن از تنبلیشون بوده.

— احترام آقای دکتر واجبه ولی خدا شاهده من ازش زرنگ‌تر بودم. اصلا من هیچی. امین رو چی می‌گه؟ اون‌که باباش معلم بود. اون شاگرد اول کلاس بود ولی اونم فقط می‌تونست کتاب کمک درسی بگیره. الان پرستار، اونم کارگریه که دخل و خرجش با هم نمی‌خونه.



وقتش است برگ برنده ام را رو کنم. صدها برگه را از کیفم بیرون میاورم و در هوا پرتاب می کنم.

– بیا تحویل بگیر دکتر باهوش و با استعداد. این پرونده‌ی جناب عالی. شما از ابتدای تحصیل تا انتهایش پول خرج کردین. ساعت‌ها زیر نظر معلمای خصوصی گذروندی بعد میای اینجا ادعای توانمندی می کنی؟ هر کسی هم جای تو بود با این همه هزینه‌ای که صرف تحصیل شده الان یه چیزی می شد.

تمامی محاکمه‌هایم به این جاها می رسد. به جاهایی که من پشت سر هم فحش می دهم و دست بردار نیستم. خیلی از فحش‌ها بستگی به روایت کارگر احضار شده دارد.

– می دونی توی این سال‌ها ورودی دانشگاه‌های به اصطلاح مطرح کشور همه از مدارس پولی بودن؟ می دونی دیگه حتی درس خوندم لازم نیست. پول داشته باشی صندلی توی دانشگاه رزرو می کنی؟ طبقه‌ی کارگر باید از کجا بیاره که وارد این رقابت بشه؟... بعدم یکی مثل تو بیاد و به من بگه من توانمند بودم.

حالا وقتش است به جناب دکتر یادآور شوم که جامعه سرمایه‌داری و دانشگاه‌هایش چطور انسانیت را از بین می برند و به همه چیز به دیده سود نگاه می کنند ...

— شماها همونایید که به بیمار می‌گید مشتری. مثل کالا بهش نگاه می‌کنید. یه کالایی که باید سودآور باشه. وقتی یه کارگر میاد برا پادرد یا کمردد پشتون بهش می‌گید «زیاد سرپا نمون». آخه کارگری که باید سرپا کار کنه چطور باید سرپا نمونه؟ میاد برا ناراحتی معده، می‌گید سعی کن استرس به خودت وارد نکنی. می‌دونی چرا اینا رو می‌گید؟ چون که درکی از زندگی کارگرا ندارید. اصلا بهم بگو تا حالا چیزی از اِلام شنیدی؟

هاج و واج مانده است. به زور آب دهنش را قورت می‌دهد. من مدام تکرار می‌کنم بگو شنیدی یا نه.

— نه متاسفانه.

— طبیعیه که نشنیده باشی. بشنوی هم فکر می‌کنی افسانه‌س. یاد گرفتی که فقط به فکر پول و منفعت خودتون باشید. یاد نگرفتی که با سود همه چیز رو نسنجی. اِلام یه مدرسه پزشکیه. پزشکیایی اونجا تربیت می‌شن نمی‌رن توی مطب‌های شیکشون بشینن منتظر بیمار. ماموریتشون اینه که از بیمارشدن مردم جلوگیری کنن. باید دنبال بیمار باشن چه توی کشور خودشون چه بقیه جاها. برای خدمت به مردم آموزش می‌بینن نه برای ثروتمند شدن. توی همین ایران هم من پزشکای شریف زیاد

دیدم. ولی یک دهه‌ست که هر ورژنیتون از دانشگاه اومده بیرون  
آدمای منفعت طلب و کلاشی بوده.

با گفتن جمله‌ی آخری انگار که دوباره یاد رفتار آن روز دکتر افتاده باشم  
دوباره صدایم بلند می‌شود...

— بعد تو و امثال تو به فکر اینی که نکنه این کارگرهای بدخت  
بیچاره ما رو مریض کنن. به تو می‌گن پزشک به اونا هم می‌گن  
پزشک؟

تمام.

تا اینجاها می‌آیم و دیگه می‌مانم که باید با فرد خاطی چه کار کرد. تمامی  
محاکمه‌هایم پایان باز دارد. انگار که دستم کوتاه باشد از همه چیز. یک بار  
تا اینجا رفتم که به تامین اجتماعی اطلاع می‌دهم و از تامین اجتماعی  
می‌خواهم که نامه‌ای به نظام پزشکی بزند و از آن‌ها بخواهد مجوز  
نظام پزشکی فرد خاطی را باطل اعلام کند. ولی یادم آمد من در یک نظام  
سرمایه‌داری زندگی می‌کنم و تجربه نشان داده که سیستم تامین اجتماعی  
به نام ما کارگران است و به کام سرمایه‌داران. اصلاً نظام پزشکی هم  
همکاری کند و این یک پزشک حذف شود. این همه کارفرمایی که  
دستمزدهای حداقلی می‌دهند چه؟ اینهمه سرمایه‌داری که جان کارگران  
برای شان بی ارزش است و فقط سود خوشان مهم است چه؟ در جهانی  
که طبقاتی‌ست تنهایی فکر کردن و عمل کردن به جایی نمی‌رسد. آن‌ها

در قامت طبقه سرمایه‌دار در مقابل ما آرایش جنگی گرفته‌اند و روزانه به ما حمله می‌کنند ما هم باید در قامت طبقه کارگر با آنها روبرو شویم.

شاید پایان باز بودن محاکمه‌های من، نشانی از عدم اتحاد هم طبقه‌ای‌هایم باشد. شاید اگر ما هم متحد بودیم، اگر سازمانی یا تشکیلی از آن خود داشتیم دادمان را به آن می‌رساندیم و محاکمه‌های من این‌همه بی‌پایان نمی‌ماند. ما کارگران تا وقتی متحد نشویم پایان محاکمه‌های مان همیشه باز است.

## برادر سوخته

خیلی دیر شده. خواب مانده‌ام. بدو بدو لباس می‌پوشم تا بلکه به سرویس دانشگاه برسم. وقت نمی‌کنم صبحانه بخورم. سریع مستی از نشریه‌ها را جمع می‌کنم و سُر می‌دهم داخل کیفم. می‌پریم داخل کوچه تا سوار خط واحد اتوبوس بشوم. واحد سر خیابان ایستاده مسافر سوار می‌کند. می‌دوم به سمت ایستگاه. همیشه مسیر خانه تا دانشگاه را با اتوبوس واحد طی می‌کنم. داخل واحد مثل همیشه شلوغ و درهم برهم است. از کارمند و کارگر تا بچه مدرسه‌ای با صورت‌های پف کرده توی هم چپیده‌اند. وقتی ندارم که منتظر اتوبوس بعدی بایستم. البته که اتوبوس بعدی هم شلوغ خواهد بود. سالهاست وضعیت حمل و نقل عمومی همین بوده. می‌پریم داخل اتوبوس و خودم را به زور لای جمعیت می‌چپانم تا لای درگیر نکنم. یادم هست که قبلا گیر کردم. وقتی بچه

مدرسه‌ای بودم پایم لای در گیر کرد. و انقدر جیغ زدم. انقدر داد زدم. اما اتوبوس خیلی شلوغ بود و صدا به صدا نمی‌رسید. صدای جیغ‌های منم به آقای راننده نرسید. یادم هست که مچ پای راستم له شد لای در اتوبوس که باز شده بود تا مسافر پیاده کند. تا همه‌ی آدم‌های داخل اتوبوس با جیغ و داد من همراه نشدند، تا صدای مان یکی و بلند نشد، راننده در را نبست تا پای بیچاره‌ام را بیرون بکشم. تا یک هفته لنگ لنگان مدرسه می‌رفتم. از اتوبوس سواری متنفر شدم. از این شلوغی. کثیفی صندلی‌ها. دیر به دیر آمدن خط‌ها. از همان بچگی همیشه فکر می‌کردم چرا تعداد اتوبوس‌ها بیشتر نمی‌شود؟ چرا اتوبوس‌ها تند تند نمی‌آیند تا انقدر بدبختی نکشیم برای مدرسه رفتن؟ برای سر کار رفتن؟ چرا هیچ نظارت و برنامه‌ریزی برای وضعیت اتوبوس‌ها نیست؟ چرا شرایط ما اتوبوس‌سوارها، که اتفاقاً انقدر هم جمعیت زیادی هستیم برای هیچکس مهم نیست؟ الان بزرگ شدم و فهمیدم که هر جا که خصوصی شده، وضعیت خدمات همین است. این جمعیت هم که مجبورند اتوبوس سواری کنند، کارگران و خانواده‌شان هستند. فهمیدم که اتوبوسرانی بخشی از خدمات حمل و نقل شهری‌ست که به جای برنامه‌ریزی متمرکز برایش که مطابق با نیاز اجتماعی باشد، به بخش خصوصی واگذار شده. بخش خصوصی فقط برای سود کار می‌کند و نه برای رفاه عمومی کارگران. اصلاً همیشه همین دردسرها و بدبختی‌های مسیر بزرگ شدنم در خانواده‌ای کارگری بود که باعث می‌شد توی فکر بروم. سوال پرسم. و بروم دنبال جوابش. بعد، از همین پیگیری‌ها بود که پایم باز شد به

مطالعه‌ی غیر درسی. کتاب خواندن. در مورد هر چیزی که ربط داشت به وضعیت نا به سامان هر کارگری که دارد در این جامعه زیست می‌کند. و از همین جا شد که به کله‌ام زد تا در دانشگاه نشریه بزنم. پخش کنم در سراسر دانشگاه. تا همه آگاه بشوند. از خود وضعیت. از ریشه‌ی دردسرها و بدبختی کارگر بودن و کارگر زاده بودن. همین چند روز پیش بود که برای نوشتن یک مقاله‌ی جدید در مورد آمار حوادث کارگری در ایران، مجبور شدم کل قانون کار را کامل بخوانم. هنوز در حال تالیف‌اش هستم. جدی که همینطوری بوده که پام به کتاب‌خوانی باز شده. در همین فکرها و خاطرات بودم که می‌رسیم به ایستگاه. هنوز یک اتوبوس دیگر باید سوار بشوم. و بعدش دوباره یکی دیگر. بالاخره می‌رسم درب دانشگاه و شانس آوردم: سرویس دانشگاه همه را سوار کرده و کم کم دارد حرکت می‌کند. جلویش را می‌گیرم. می‌پریم داخل سرویس. بچه‌ها نشسته‌اند. بهم می‌خندند. می‌گویم: چتونه؟ می‌گویند: همیشه دیر می‌ای.

— از توی خوابگاه‌ها می‌زنید بیرون سرویس دانشگاه جلو درتون پارک کرده. دل‌تون خوشه؟ من از اون ور دنیا دارم میام.

— خب زودتر حرکت کن.

— زودتر نمیشه. خستم. خط واحدا هم همیشه شلوغ‌ان. شاید جات نشه. باید صبر کنی با بعدی بری. طول میکشه. تا حالا تو

عمرتون واحد سواری کردین؟ عمرم تو این اتوبوسها تلف شد.  
حوصله ندارم توضیح بدم.

می‌خندند. در دلم می‌گویم اینها حتی هنوز نمی‌دانند بعد از دانشگاه می‌روم سر کار. جان می‌کنم تا شب. تا می‌آیم خانه خودم را جمع‌وجور کنم که بخوابم، صبح شده. بدنم هنوز کوفته‌ست وقتی بیدار می‌شوم. با پول کارگری بابا که نمیشد ماشین خرید. ماشینی که بشود باهاش دانشگاه رفت، سر کار رفت، کارهای خانه را راحت‌تر انجام داد، تا لازم نباشد توی این اتوبوس‌های کوفتی و کثیف و شلوغ وقت را تلف کرد. حرف ماشین به کنار، تازه خودم هم مجبورم کارکنم تا کمک خرجی باشم. از بچگی با اتوبوس رفتم مدرسه. تا همین الان که دانشجو شدم، کل این شهر را با اتوبوس بالا پایین کردم. مهتاب را می‌بینم انتهای سرویس که نگاهم می‌کند. در ذهنم آن افکار را رها می‌کنم و می‌روم کنارش جا خوش می‌کنم. شماره‌ی جدید نشریه‌ام را از کیفم می‌کشم بیرون و می‌چپانم در دست‌هایش. نگاهش می‌کند. آه بلندی می‌کشد. می‌پرسم: چه خبر از پرداختی‌های کارآموزی؟ خبری نشد؟

— نه. بچه‌های سال بالایی هنوز دنبال حق و حقوق پارسال‌شون هستن و گیرشون نیومده. دانشکده ادعا می‌کنه با رییس دانشگاه در حال مکاتبه اس تا حق‌مون رو بگیره.



- زرشک! همین دانشکده‌ای که هزینه‌ی جشن فارغ‌التحصیلی ما رو گردن نمیگیره؟ بیا شماره‌ی جدید نشریه! بگیر بخون! نوشتم که چی شده! چه جوابی دادن برای اجرای جشن فارغ‌التحصیلی مون! همه‌ی پول جشن رو از جیب باید بدیم. فک کردی رییس کلاش دانشکده میفته دنبال کار حقوق ما؟ دیروز زری پیام داد گفت جشنی در کار نیست. گفتن خودتون هزینه جمع کنید. شماره حساب داد گفت کل بچه‌های کلاس پول زدن به حسابم. تو هم بزن که ردیف کنیم جشن رو. انگار نه انگار دانشگاه دولتی قبول شدیم. همه رو اینجا نوشتیم! بخونیا!
- منم پول زدم به حساب زری. اما بالاخره که چی؟ ینی ما مفتی داریم مریض می بینیم این دو سال؟
- داری می بینی که مفتیه. ما ۲۰ نفریم تو یه کلاس. که تا حالا راضی نشدن برای کارآموزی بهمون دستمزد بدن. سال‌های قبل هم تصور کن! بعدش کل علوم پزشکی مملکت رو تصور کن! فقط توی رشته‌ی خودمون! ارتش نیروی کار مفت و مجانی! همه‌ی مریض‌هاشون رو می بینیم، یه قرون نمیدن. فکر کن اگه میخواستن آدم استخدام کنن که مریض ببینه چقد باید خرج می کردن. چند نفر آدمو باید بیمه می کردن. ما براشون نیروی کار مفت و بی ارج و قرییم! اما واقعیت اینه که هم باید بهمون دستمزد کارآموزی بدن، هم بیمه برامون رد کنن!

- نمیتونی توی نشریه‌ات اینم بگی؟
- تو فکرشم. من یک بخش صنفی اضافه کردم به نشریه. ببین! اینجا. سر همین قضیه‌ی جشن. نگاه کن! بخونیا! کاش بتونی یکم بهم کمک بدی بالاخره.
- سکوت می‌کند. بهم چشم می‌دوزد. دوباره سکوت. می‌گویم: « شب میام خوابگاه پیشت. بیشتر حرف بزنیم. شاید امشب راضی شدی یه کمکی بهم بدی. من دارم می‌بینم برات مهمه. میخونی. دست تنها خیلی سخته مهتاب. میتونم یکم زودتر از سر کار برگردم امشب.» سرش رو به نشانه تایید تکون میده.
- واقعیت این است که در خیلی از رشته‌های علوم پزشکی، در ازای کار کادر درمان در دوره‌ی کارآموزی و دانشجویی دستمزد و بیمه‌ای پرداخت نمی‌شود. این معضل همیشگی رشته‌ی ما هم بوده است. در دوره‌ی کارآموزی، ما هر ماه را داخل یک بیمارستان می‌گذرانیم. مربی هر بیمارستان، مریض‌ها را بین ما تقسیم می‌کند و دیگر درمان‌شان با ماست. بیماران یا آزاد هزینه‌ی درمان را می‌پردازند یا بیمه‌شان هزینه را پرداخت می‌کند؛ این یعنی بیمارستان در هر صورت هزینه را از بیمار دریافت کرده است و کسی مفت و مجانی ویزیت نمی‌شود. اما تا به حال معلوم نشده که این پول‌ها کجا می‌رود یا خرج چه چیزی می‌شود.

اگر مهتاب بهم کمک بدهد، ته و توی این قضیه را در میاوریم و مفصل‌اش را داخل نشریه می‌نویسیم. باید مطالعه و تحقیقی همه جانبه بکنیم. قانون را بخوانیم. جدول بکشیم. حساب کتاب کنیم. مصاحبه کنیم. بشینیم و بنویسیم. تا چاپ بشود. معرکه می‌شود. همه می‌فهمند دقیقا که چطور حق خوری می‌شود. شاید تکانی خوردند. شاید موجی شکل گرفت. آن وقت رییس دانشکده به خاطر آبرو و ادعاهایش هم شده شاید پیگیری کرد. شاید اصلا ما اولین ورودی این رشته بشویم که توانست حق کارآموزی اش را بگیرد. و بعد از سال دیگر، ما بهانه می‌کنند و استدلال می‌کنند که به آنها دادید. به ما هم باید بدهید. هر سال مجبور می‌شوند بدهند. قند در دلم آب می‌شود. اما باز قضیه‌ی بعد از دانشگاه و کار کردنم یادم می‌فتند. وقتی هم که برسم خانه دیروقت شده و داغانم. کی درس بخوانم؟ کی نشریه دانشجویی‌مان را بنویسم؟ تا همین الان هم که نشریه را سرپا نگه داشته‌ام هنر کرده‌ام. کمک لازم دارم. دوباره غصه‌ام می‌گیرد. نگاه مهتاب می‌کنم. در فکر است. یعنی بالاخره تکانی به خودش می‌دهد؟ می‌زنم به شانه‌اش بهش می‌گویم: « بچه‌های سال بالایی چی میگن از کارآموزی بیمارستان سوختگی؟ من شنیدم خیلیا می‌پچونن کارآموزی سوختگی رو!»

مهتاب از شهر دیگری انتقالی گرفته و آمده به اینجا. یک سال درسش عقب افتاده. با بیشتر سال بالایی‌ها در ارتباط است. همیشه قبل رفتن به بیمارستان جدید، از او در مورد کارآموزی می‌پرسم. این ماه

کارآموزی مان در بیمارستان سوختگی است. که همه از آن بد می‌گفتند. هیچکس آنجا را دوست نداشت و فراری بودن از آنجا. من اما مثل همیشه کنجکاو بودم. از مهتاب می‌پرسم: «اونجا چه خبره که همه‌ی بچه‌ها فراری‌ان؟» جواب می‌دهد:

— حال به هم زنه دیگه. فکر کن میری همه مریض سوختگی‌ان. مثل بقیه بیمارستانا نیست. هم مریض اورتوپدی باشه، هم مغز و اعصاب، هم داخلی... اینجا همه سوختن. میگن خیلی بوی بدی هم میاد از بخش شون. بوی بدن جزغاله شده. همش باید ماسک بزنی. شنیدم همه شون کیس خودکشی بودن. نفت و روغن ریختن روی تن شون خودشونو آتیش زدن. تازه همه اینا به کنار. بچه‌ها دل خوشی ندارن از مربی اونجا. میگن تا جون داری ازت کار میکشه.

با خودم گفتم مگر می‌شود؟ یعنی کل آدم‌هایی که انجا بستری شدند خودکشی کردند؟ بهش گفتم: تو باور میکنی؟ شانه بالا می‌اندازد.

مبینا صندلی جلو نشسته. می‌گوید: از همین الان حالم بده. دلم نمیخواد برم این ماه کارآموزی.

رضا کنار مبینا نشسته است. تا الان جیک نمی‌زد. هیچوقت نشریه‌ی من را نخواند. می‌پرد وسط و می‌گوید: عب نداره. بعدش میریم دور همی بستنی می‌خوریم. با طعم تعفن سوختگی. و هر هر می‌خنده.

حالم از حرفش بد می‌شود. یک مشت آدم که سوختند کجای وضعیت‌شان خنده دارد؟ از هیچ جایش نمی‌شود خنده بیرون کشید. مرتیکه‌ی مریض. اخم می‌کنم. صورتم را به سمت شیشه‌ی سرویس برمی‌گردانم. بیرون را تماشا می‌کنم و منتظرم تا برسیم به بیمارستان سوختگی. صدای ملچ و مولوچ ساندویچ صبحانه‌ی رضا را می‌شنوم که با ولع به لقمه اش گاز میزند. صدای ورق خوردن صفحه‌های نشریه می‌آید. لبخند می‌زنم.

\*\*\*

بعد از نیم ساعت، سرویس متوقف می‌شود. جلوی در بیمارستان هستیم راننده می‌گوید: خوش اومدید! ساعت ۲ ظهر همینجا پارک می‌کنم. لطفا دیر نکنید! رو پوش به دست پیاده می‌شویم. بیمارستان نسبتا بزرگی هست. سر در بزرگ و خاکستری بیمارستان را نگاه می‌کنم: بیمارستان شهید مطهری تهران (سوانح سوختگی). از در نگهبانی با نشان دادن کارت دانشجویی عبور می‌کنیم. مربی ما داخل دفتر بخش اقامت دارد. یعنی داخل درمانگاه. ما از قسمت درمانگاه وارد بیمارستان شده ایم. نمیدانم چرا استرس گرفته‌ام. آن همه توصیف و بدگویی حتما ذهنم را ملتهب کرده. و البته کنجکاوتر. مربی از روی صندلی بلند می‌شود و بهمان خوش‌آمد می‌گوید. خانم میانسالی است که پوست سفیدی دارد. روی بینی و گونه‌هایش لک زده. موقر و جا افتاده به نظر می‌آید. صدای لرزانی دارد. شاید از خستگی باشد. حضور و غیاب می‌کند و بدون

معطلی می‌گوید که آموزش‌های اولیه و ضروری برای بازدید از بخش را برایمان مرور خواهد کرد و جزوه‌اش را هم آخر وقت در اختیارمان قرار می‌دهد. سوختگی‌ها رو به درجه‌بندی‌های ۱ تا ۴ تقسیم می‌کند و میزان سوختن پوست، گوشت، مفصل و اندام‌های داخلی را همراه با عوارض‌اش مرور می‌کند. بین صحبت‌هایش احساس ضعف می‌کنم. صبحانه نخورده بودم. عجله کرده بودم. فقط یادمانده بود که نشریه‌ها را بردارم تا داغ‌داغ یکی‌اش را به مهتاب برسانم. مربی شیوه‌ی مداخله‌ی کادر درمان در بیماران سوختگی را توضیح می‌دهد. نوبت می‌رسد به عکس‌ها و علل سوختگی، به توصیف ۳ بخش بیمارستان: اطفال، مردان و زنان. عکس‌ها را که می‌بینم دلم بدتر ضعف می‌رود. توضیحات تمام شده و ما باید از بخش‌ها بازدید کنیم. به سمت راهروی منتهی به بخش‌های بستری حرکت می‌کنیم. هرکس دوالی سه تا مریض سوختگی سرپایی داخل درمانگاه باید ویزیت کند. یعنی افرادی که سوختگی جزئی درجه اول و دوم اندام دارند، یا مرخص شده‌اند و حالا برای درمان سرپایی آمده‌اند. همچنین باید هرچندتا بیمار بستری در بخش‌ها که نیاز به درمان ما داشته باشند، توسط پزشک مربوطه نسخه شوند تا بین ما ۴ تا تقسیم و دیده شوند. این یعنی بیماران با سوختگی شدید و بدحال. دست‌هایم یخ کرده. خودم را جمع و جور می‌کنم. مربی می‌گوید: « اینجا سه تا بخش داریم. بخش زنان سوختگی‌های شدید درجه ۳ و ۴ هستند و بیشترشون به خاطر خودکشی بستری شدن. زنانی که خودسوزی کردن و به هر شکلی از مرگ نجات پیدا کردن و بستری شدن. بخش

اطفال سوختگی‌های درجه ۳ و ۴ کودکان هست و معمولا به خاطر بی احتیاطی والدین دچار سوختگی شدن. بخش مردان هم اکثرا سوختگی درجه ۳ و ۴ بر اثر سوانح کار هستن که امروز اونجا بازدید داریم. « این آخری را که می‌شنوم مثل فیوز می‌پریم. پس همش خودکشی نبوده. سوختگی ۳ و ۴ یعنی از بین رفتن کامل پوست، عضلات و اعصاب و اندام‌های داخلی. بعضا از دست رفتن عضو و نهایتا مرگ! منظور مربی از سوانح کار دقیقا چیست؟! یعنی در محل کار کردن‌شان سوخته‌اند؟ چطور کاری بوده است که انقدر نا امن بوده؟ نکند که کارگر باشند؟! نکند اینها هم جزو همان آمار سوانح کار کارگران باشند؟

وارد بخش مردان می‌شویم. مربی همچنان به توضیحاتش ادامه می‌دهد. ته دلم دارد غش می‌رود. یادم میفتد که دیشب از فرط خستگی کار شام هم نخورده بودم و مستقیم پریده بودم در رختخواب. بوی پوست و گوشت سوخته زیر دماغم می‌خورد. بوی داروهای بیمارستان که به بدن بیماران می‌زنند. تهوع می‌گیرم. مجبور می‌شوم ماسک روی صورتم بزنم. دهانم خشک شده. صدای جیغ و داد بلند می‌شود. صدای ناله می‌شنوم. مهتاب را کنارم حس می‌کنم. مبهوت صحنه‌ها شده‌ایم:

اتاق‌هایی چند نفره و شلوغ از مردان سوخته. سوختگی‌های شدید. با انواع و اقسام باندپیچی. بعضی کل بدن‌شان جزغاله شده. بعضی فقط دست‌ها یا پاها. گروهی هم صورت‌شان سوخته. گروهی از شدت سوختگی اندام‌های داخلی به دستگاه وصل شده‌اند. همه ناله می‌کنند.

به عمرم چنین صحنه‌هایی ندیده بودم. دیگه صدای مربی را نمی‌شنوم. فقط می‌بینم که دهانش دارد می‌جنبد. انگار کر شده باشم. انگار صدای آن ناله و فریادها، دیگه صوت نیست، شبیه تصویر صامت فیلمی ست که نوارش دارد داخل مغزم پخش می‌شود. یکهو حواسم به مهتاب جمع می‌شود که بهت‌اش زده. نزدیکش می‌شوم و گوشه‌ی روپوشش را می‌گیرم. کنار اتاقی، که محل شست‌و شوی بیماران است متوقف می‌شویم. روپوشش را محکم می‌کشم تا توجه‌اش را به داخل اتاقی که صدای فریاد ازش می‌آمد، جلب کنم: مردی سر تا پا سوخته. سوختگی درجه‌ی سوم. شبیه گوشتی لزج و متحرک که که حدقه‌های چشمانش معلوم است، لب‌هایش از شدت سوختگی کشیده و چسبنده شده، با صدایی غمین و زجرآور ناله می‌کند دست و پا می‌زند. با درد ورنج، پرستارها بانداژها را از روی بدن بدون پوست اش می‌کنند. درد می‌کشد و می‌نالند. با مواد و دارو گوشت بدنش رو می‌شویند. آدم وقتی پوست ندارد، هیچ سد دفاعی در برابر عوامل محیطی ندارد. انگار در معرض مستقیم همه چیز است. حتی عبور جریان هوا هم دردناک است. دیگه دهانم خشک نیست، آب در دهانم جمع شده. عرق کرده‌ام. نمی‌توانم آب دهانم را درست قورت بدهم. انگار دارم استفراغ می‌کنم. تصور اینکه الان چه می‌کشد، در مخلیه‌ام نمی‌گنجد. مرد هنوز درد می‌کشد وقتی دارند روی پوست‌اش را با دارو می‌مالند. با زاری آرزوی مرگ می‌کند. گریه می‌کند. زجه می‌زند. فریاد می‌زند که مرگ! مرگ بیا. نجاتم بده. بسمه. بسه ... یعنی کارگر است؟! دستانم بی‌اختیار از گوشه‌ی روپوش



مهتاب میفتد و رها می شود. اشک در چشمانم جمع می شود. چشمانم را از جمع می دزدم. فایده ندارد. گلوله‌ی اشک از چشمانم پایین می ریزد. قطره قطره روی مقنعه و روپوشم میفتد. انگار با فرو ریختن اشک‌ها، دیگر کیپ گوش‌هایم وا می شود. صدای مریبی را حالا دارم می شنوم: «بیماران اینجا هر روز باید شسته بشن و باندها تعویض بشن. این بیماران عملاً پوست ندارند و اگر شست و شو نشن، از عفونت بیمارستانی می میرن. تعداد زیادی هم به دلیل سطح بالای سوختگی اصلاً دوام نیارن همون ابتدا و بر اثر دهیدراته شدن و دفع دارو و عفونت فوت می‌شن.»

هر روز؟ آخر هر روز همین درد؟ دوباره زنجیره‌ی جدیدی از حلقه‌های اشک در چشمانم جمع می شود. مهتاب دارد نگاهم می کند. خجالت می کشم. نمی دانم حالا در مورد من چه فکر می کند. مریبی می گوید باید پرونده‌ها را بخوانیم. چشم‌هایم را دید. دستش را پشتم کشید و به سمت استیشن پرستاری هدایت‌م کرد. چه انسان با درکی به نظر می‌رسد.

دارم تمام سعی‌ام را می‌کنم که خودم رو جمع و جور کنم. دوباره به ذهنم می‌رسد: «یعنی همه‌ی اینها کارگرن؟ مثل بابای خودم؟ حتما همینطوره. مگه اصلاً کارفرما خودش توی کارگاهی که اینجوری ممکنه بسوزه پاشو میداره؟ کاش ازشون توی نشریه بنویسم. فایده‌ای داره؟ مگر یه نشریه‌ی دانشجویی کوچیک می‌تونه کارگرا رو نجات بده؟ همین کلاس خودمون هم تک و توک می‌خونن. همین رضای عوضی که صبحی می‌خندید، مگه براش مهمه اینا چرا و چطوری سوختن؟ آدما براش گونی پولان که لا بد

در آینده قراره سرکیسه‌شون کنه. یادمه یک‌بار جلو خودم نشریه رو انداخت توی سطل. شماره‌ی اول رو که با ذوق بین همه بچه‌ها رایگان بخش کردم. یادمه بش گفتم چرا پرت کردی توی سطل؟ لاقل ببر دقیق‌تر بخون! این چه کاری بود؟ گفت تو فکرای توی کله‌ات مسمومه. این چرتا رو ننویس. بذار درس مون رو بخونیم.

مربی می‌گوید: «میریم سر وقت مطالعه‌ی پرونده‌ی بیماران!» نگاه می‌کنم، از ۵ پرونده‌ی نسخه شده برای ما در بخش مردان، ۴ مورد سوختگی ناشی از حوادث کار کارگران است. غم درون چشمانم، با اطمینان معینی، تبدیل می‌شود به خشمی که حالا روی گونه‌هایم پریده. دندان‌هایم روی هم فشرده می‌شوند: «دیدی گفتم؟ دیدی گفتم بدبختی بلده کجا کمین کنه؟»

مربی در حال تقسیم کردن پرونده‌ها بین ماست: نفری یک مریض! بچه‌ها، انگار یه پرونده اضافه داریم.

— من! من دو تا می بینم استاد. اون رو به من بدید.

دو تا پرونده را با هم می‌گیرم و می‌روم پشت میز می‌نشینم و شروع می‌کنم به خواندن. با آستین روپوشم باقی مانده‌ی رطوبت چشمان و گونه‌هایم را محکم پاک می‌کنم. با ملغمه‌ای از حس غم، خشم و کنجکاوای پرونده‌ی اول را مطالعه می‌کنم: یک پسر بچه‌ی ۱۳ ساله. سوختگی درجه سوم اندام‌ها. سوانح کار. می‌فهمم که کودک کار است.

در قانون کار خوانده بودم که بچه‌های زیر ۱۵ سال نباید کار کنند. بغض‌ام را محکم قورت می‌دهم. باید با دقت بخوانم. دومی: یک کارگر افغان. ۲۵ ساله. سوختگی درجه‌ی سوم و چهارم تمام بدن. سوانح کار ...

— خب! پرونده‌ها رو دقیق مطالعه کنید. تا مشکلی پیش نیاد. از امروز شروع کنید. ساعت ۱۲ در مانگاه باشید برای ادامه‌ی مرور جزوه‌های بخش سوختگی. مربی نگاهی مهرآمیز به من کرد و رفت. انگار با نگاهش گفت من هم درک می‌کنم رنج این آدم‌ها را. برخلاف داستان‌سرایی بقیه، مربی به من حس خوبی می‌دهد.

باید به اتاق ۲ بروم. تخت ۵. ابوالفضل ۱۳ ساله آنجاست. و بعد اتاق یک، تخت ۳. محمد، جوان کارگر افغان آنجاست. نفس عمیق می‌کشم. گریه بس است! باید بروم و کمک‌شان کنم. من می‌توانم از دردشان کم کنم و کمک بدهم تا مستقل بشوند و زودتر مرخص. می‌خواهم با آرامش و همدلی با آنها حرف بزنم و از شرایط کارشان بپرسم. باید بفهمم چه بر سرشان آمده. چرا سوختند؟ کجا کار می‌کردند؟ چرا ایمن نبوده‌اند؟ یعنی بیمه هم بوده‌اند؟ هزینه‌ی درمان و بیمارستان‌شان چقدر شده؟ دستمزدشان کفاف هزینه‌ی درمان را می‌دهد؟ به سمت اتاق ۲ می‌روم. ابوالفضل روی تخت دراز کشیده است. می‌روم بر بالین اش. هر دو دست و پاهایش کامل سوخته است. باند شده‌اند. شکم اش سوخته است اما درجه دوم است و بانداژ نیست. صورتش هم سوخته. اما اطراف

چشم‌ها و بینی و لب‌هایش سالم است، ولی از شدت حرارت چروک خورده. مشخص است که هنگام حادثه، با دست و آرنج جلوی صورت کوچک‌اش را پوشانده. در پرونده‌اش ذکر شده است که سوختگی در اثر سانحه‌ی کار بوده. صدای ناله‌ی ضعیفی از نفس زدن‌هاش می‌آید. بهش سلام می‌کنم.

— سلام ابوالفضل!

از جا می‌پرد.

— سلام خانم

— حالت چطوره امروز؟

— درد دارم. خیلی درد داره. نمیدونی چقد. حال خوب نیس.

— اوادم کمکت کنم بتونی دست هات رو تکون بدی. تا خودت با دست خودت غذا بخوری دیگه. پاهات رو تکون بدی. تا بتونی بلند بشی راه بری کم کم.

— نه تو رو خدا نه. تو رو قرآن نه. به پیر به پیغمبر نه! خیلی درد داره. نمیتونم. تا تکون میخورم گوشت های تن ام میخواد از هم باز بشه. پاره بشه. زجر می‌کشم خانم. کاش بم دست نزن. کاش اذیتم نکنی خانم. نمیدونی چه زجری داره. به خدا صبح اتاق شست و شو بودم. کاش راحتم بذاری

نوار تصویر فیلم اتاق شست و شو دوباره در مغزم پخش می‌شود. یعنی ابوالفضل هم با آن انگشتان کوچک و بدن نحیف اش همان زجرها را کشیده؟ همان ناله‌ها؟ همان فریادها ... لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم تا جلوی جمع شدن دوباره‌ی اشک در چشمم را بگیرم. چه دنیای کثافتی‌ست. چرا یک بچه باید جای درس و بازی، کار کند؟ چرا باید جایی کار کند که محیط کارش ایمنی ندارد؟ تا کی می‌تواند با این درد و ناتوانی سر کند؟ چه بر سرش خواهد آمد؟

— نگران نباش. من قبل از هرکاری، کامل برات توضیح میدم که می‌خواهم چیکار کنیم. و آروم آروم انجامش میدیم تا راه بیفتی. اگر بی حرکت بمونی، استقلال‌ات رو از دست میدی. خوست میاد دیگرون غذا دهن‌ات کنند؟ یا پوشک بشی و نتونی خودت دستشویی بری؟ نتونی راه بری و خودت کاراتو انجام بدی؟ می‌خواهم سرپا بشی دوباره.

— که مرخص بشم؟ بتونم برم سرکار؟

— به این زودی که نه. یواش یواش. مدرسه هم میرفتی؟

— بله. یک شیفت مدرسه. یک شیفت کارگاه.

— چه کارگاهی بودی؟

— پیک نیک. گازشون رو پر می‌کردیم.

- چه اتفاقی برات افتاد؟ کسی جز تو هم اونجا بود؟
- نه. اونجا تنها بودم. همه رفته بودن. من اضافه ایستاده بودم. ۹ شب بود. آخه اونجا به تعداد پیک نیک هایی که پر کنی پول میدن. داشتیم با گاز پر می کردم که نمیدونم چی شد. منفجر شد. سوختم. تا مغز استخون سوختم خانم. فریاد زدم. ناله کردم. دیگه نفهمیدم چی شد. به هوش که اومدم بیمارستان بودم. خدا گرفتارت نکنه خانم. نمیدونی چقد زجر کشیدم.
- بقیه مثل خودت کم سن و سال ان اونجا؟ چند نفر بودید توی کارگاه؟
- دو سه تامون مدرسه میریم. بقیه مردی هستن واسه خودشون. اما نبودن هیچکدوم اونجا. هیچکدوم از اون ۷ نفر. من تنها سوختم. بابام که اومده بود ملاقات گفت که کارفرما یقه اش رو گرفته. که باید خسارت بدی. که کارگاه منو سوزونده پسرت. که ضرر زده به مالم، به خاک سیاه نشونده منو.
- لعنت به آن کارگاه. لعنت به آن محیط کار. که انقدر نا ایمن بوده. کارفرما چطور توانسته با وجود چندتا بچه آنجا، انقدر بی تفاوت باشد به ایمنی؟ لعنت به این وضعیت که هیچ نظارتی وجود ندارد بر محیط کار. دولت و اداره‌ی کار هم با کارفرما دستشان توی یک کاسه‌ست! وگرنه شرایط کار این همه آدم که اینجا بستری شدند و سر کار سوختند اینطور نبود. یک

بچه آنجا سوخته! آن وقت کارفرمای کثافت دنبال پولش بوده. باید از شکایت کرد. به خاطر عدم ایمنی محیط کار. به خاطر به کارگیری کودک زیر سن قانونی کار. شاید ابوالفضل بتواند دیه اش را بگیرد. اصلا الان یادم آمد! سریع از او می پرسم که:

— تو بیمه نبودی؟ خرج درمان ات رو باید صاحب کارت بده. تقصیر اون بوده که تو سوختی. توی کارگاه اون سوختی. از اول تا آخرش رو باید بده. غلط کرده که که میگه کارگاه رو سوزوندی! دهن اش رو باید سرویس کنی!

— نه خانم. بیمه نبودم. هزینه ای اینجا هم برام آزاد حساب میشه. شما نمیتونی پرونده منو امضا بزنی؟ که برم؟

— میری. اول باید خوب بشی. عجله نکن.

احساس حماقت می کنم. چه سوال احمقانه ای پرسیده بودم. بیمه؟ آخر کسی که بچه ای زیر سن قانونی به کار می گیرد، مگر بیمه اش می کند؟! دختری احمق. اصلا برای همین بچه آورده داخل کارگاهش. که حقوق ناچیز بدهد. که بیمه نکند. که تا می تواند بدون مزاحمت و اعتراض کار بکشد از بچه ها. الان هم پیروز آمده و طلبکار شده. باید بگویم به بابای ابوالفضل که برود شکایت کند از کارفرمای ابوالفضل. باید حتما با پدرش صحبت کنم!

- بابام میگه دیگه نمیتونه هزینه اینجا رو بده. دیگه توانایی اش رو نداریم. باید زودتر مرخص بشم. شما امضا نمیکنی من برم خانم؟
- دست من نیست ابوالفضل! بابات کی میاد پیشات دوباره؟ امروز میاد؟
- نه خانم. دیشب اومد. شب تا شب میاد. بعد از کارش. بابام میگه دیگه بیشتر از این نمیتونه. نداریم. بهمون گفتن تا تسویه نکنید مرخص ات نمی‌کنیم. هر روزی هم که بمونی هم پول اش میاد رو قبض هزینه‌ی بیمارستان ات.
- وقتی هزینه‌ی هر شب بستری را نقل می‌کرد، مغزم داشت می‌ترکید. با غصه سکوت می‌کنم. بدون تسویه مرخص نمی‌کنند! بیماران اینجا پوست ندارند. خیلی راحت با کوچک‌ترین عفونت می‌میرند. هرچه بیشتر بمانند احتمال مرگ‌شان بالاتر می‌رود! اینجا یک بیمارستان است! ساخته شده برای درمان مردم! برای کمک به آدمها! این کارگران چه گناهی کردند؟ به خاطر ظلم کارفرما سوختند، و به خاطر ظلم مضاعف اش بیمه نبودند! چه تقصیری دارند؟ با حقوق بخور و نمیر کارگری مگر می‌شود هزینه‌ی حتی یک شب تخت اینجا را داد؟ باید یقه‌ی کارفرماها را گرفت! باید یقه‌ی دولت را هم گرفت! سر این همه نامردی و ظلم. هیچ اعتنایی



به این وضعیت ندارند! عمدی‌ست! همه‌شان دست‌شان توی یک کاسه‌ست. کاسه‌ی خونین جان کارگران! سکوت‌م را می‌شکنم:

— بابات چیکاره اس ابوالفضل؟

— کارگره خانم. کارگر ساختمان. بابام هم بیمه نداره خانم. من بابام رو خیلی دوس دارم خانم. خیلی زحمتکشه. اما نداره. راست میگه. سر همین هس که من ظهر تا شب بعد از مدرسه می‌رفتم کارگاه. زندگی خرج داره. بابام تنهایی نمی‌تونه خانم. من اگه اینجا بمونم بدبخت میشیم.

— مادرت چی؟ خواهر برادر داری؟

— مامانم خانه‌داره. دوتا خواهر کوچیک ترم دارم. خانم نمیتونی کاری کنی من برم زودتر؟ شبها که بابام میاد خجالت می‌کشم ازش. از ذوق می‌میرم وقتی که میاد پیشم. اما شرمنده اش می‌کنم. با این گندی که زدم. با این خفت. کاش کاری کنی من برم از اینجا. نمیخوام ناراحتی اش رو ببینم. نمیخوام شرمسارش کنم. نمیخوام مایه‌ی زحمت و بدبختی شون باشم.

مانده بودم که چه به زبان بیاورم. تا مرهمی باشد بر زخم‌هایش. چه پسر شیرین زبانی است. چقدر بیشتر از سن اش می‌فهمد و حرف می‌زند. احساس شرمندگی می‌کنم. نمیتوانم برای مرخص شدنش کاری کنم. فحش و فضاحت است که در مغزم رژه می‌رود: «یه بچه مگه از دار دنیا

چه می‌خواست که باید تو این سن خودش رو سر بار خانواده‌اش بدونه. احساس شرم و گناه کنه از بودن اش. از وجود داشتن اش. لعن و نفرین بر این شرایط. مرگ بر این شرایط. مغزم داره منفجر میشه.» یکهو می‌گوید:

— یه حاجی دیگه اتاق بغلی امروز مرد. سوخته بود. افغانی بود. پول نداشت که بده. اینجا نگه اش داشتن سر تسویه کردن. مرخص اش نکردن. آخر عفونت گرفت مرد. هیچکس نیومد تحویل اش بگیره. نعش اش رو ملافه سفید گرفتن بردن. خودم دیدم. از جلو اتاق ما بردن. تازه جسدش رو هم نمیدن برای خاکسپاری. نگه میدارن تا شاید سر و صاحبش بیاد تسویه کنه با بیمارستان. چندتا دیگه هم هستن. همه کارگرن. همه سوختن. شاید اونا هم بمیرن. نمیتونن تسویه کنن. اگه من انقدر اینجا موندم تا مردم چی؟ اگه بابام نتونست پول بیمارستان رو بده چی؟

چه جسارتی داشت موقع حرف زدن. انگار نه انگار از مرگ حرف می‌زند. انگار نه انگار خودش از درد، دارد زجر می‌کشد. از درد بدن سوخته اش. از درد فقر و بدبختی‌شان. از درد کار کردن از بچگی. از درد شرمندگی پدر کارگرش. چقدر جسور است. من چی؟ از بدو ورودم به بخش اشک ریخته‌ام تا دم در اتاق ابوالفضل. می‌پریم وسط حرفش:

- تو نمی میری ابوالفضل! تو قوی هستی. بچه‌ی زرنگ و کاری هستی. بین چجوری از انفجار سالم موندی! جسارتت رو بین در حمایت از پدر کارگرت! خانواده‌ات به تو افتخار میکنند. تو باید خوب بشی مرخص بشی تا بینی چجوری باعث سربلندی شون هستی! تو کمک خرج پدرتی! تو سربار نیستی! حتما پول جور میشه. منم باهات کار میکنم، دست و پات راه میفته. امضا میزنم روی پرونده ات. میگم که راه افتاده. که مرخص ات کنن زودتر.

با آن لب های کوچک و چروکیده شده اش از حرارت انفجار، لبخند ملیحی می زند. انگار دنیا را به من داده باشند وقتی لبخندش را می بینم. می گویم:

- بذار شروع کنیم ابوالفضل، آروم انجامش میدیم!

دارم به پدرم فکر می کنم. به شیفت های شب اش و تمام خستگی ها و بدن دردهایی که با خودش به خانه می آورد. تمام دانه های قرمزی که روی بدنش به خاطر مواد شیمیایی کارخانه زده است. شرایط کارخانه ای آنها چه؟ یعنی آنجا هم محیط کار ایمنی ندارد؟ اگر برایش حادثه ای پیش بیاید، چه خاکی بر سرمان باید بریزیم؟ یادم می آید که کار پدرم جزو مشاغل سخت و زیان آور است. خودش بهم می گفت. که قرار است اگر تقی به توقی نخورد و قانونی تغییر نکند، زودتر بازنشسته شود. اما اگر به

خاطر شغل سختش دچار بیماری بشود و پیش از بازنشستگی دیگر نتواند کار کند چه؟ چطور هزینه‌ی درمانش رو باید جور کنیم؟ اصلا چطور زندگی را بگذرانیم؟ اگر پدرم بسوزد چه؟ اصلا ممکن بود روی یکی از همین تخت‌ها پدر خودم خوابیده باشد. چقدر بدبختیم! بغض می‌کنم. سرنوشت همه‌ی ما کارگران چقدر شبیه به هم هست! همه مان یک چیز داریم و دیگر هیچ چیز نداریم: نیروی کارمان. که ارزان می‌فروشیم. ارزان به قیمت جان! چه چیزی ارزان تر از جان آدمی ست در سرمایه‌داری؟

کارمان تمام می‌شود. شماره‌ی پدرش را ازش می‌گیرم. با خداحافظی گرمی از او جدا می‌شوم: «مراقب خودت باشیا پهلوون! امروز خیلی خوب انجامش دادی! فردا می‌بینمت!»

از اتاق می‌آیم بیرون. نفس عمیق می‌کشم. کمرم را صاف می‌کنم. می‌روم به سمت اتاق بعدی. بیمار بعدی همین اتاق بغل است. اتاق شماره‌ی یک. کارگر افغان. یکهو به یاد حرف ابوالفضل می‌فتم. خشکم می‌زند. یعنی ممکن است که...؟ می‌پریم داخل اتاق شماره‌ی یک، تخت سوم؛ خالی است! ملحفه‌ی سفید تمیزی روی تخت پهن شده. می‌آیم بیرون و سراسیمه می‌روم به سمت استیشن پرستاری. از پرستار می‌پرسم:

- تخت ۳ اتاق ۱ خالیه که! کجاست مریض؟ رفته شست‌وشو؟

پرستار با طمأنینه خاصی نگاهی به من آشفته می‌کند. یک ورنانداز کامل می‌کند. بعد سرش را می‌چرخاند به سمت پرونده‌ها. این بی‌خیالی‌اش دارد عصبی‌ام می‌کند. پایبچ‌اش می‌شوم: «اتاق شست‌وشو رفته دیگه؟»

— نه خیر. شست‌وشو‌ها تموم شده. اگر نیس ینی مرده. چی بود اسمش؟

رنگ از رخسارم می‌پرد. دوباره حلقه‌های اشک لعنتی آمده‌اند. دندان‌هایم می‌لرزد. می‌گویم: «محمد نصیر! کارگر افغان! ۲۵ سالش بود!»

— مرده جانم. ساعت ۳ صبح. سوختگی درجه ۴ داشته. معلوم بود دوام نیاره. تسویه هم نمی‌کرده نگه‌اش داشتن. یادمون رفته برگه‌ی کانسالت‌اش رو برداریم. پرونده رو بده به من. تا بایگانی‌اش کنم.

پرستار دیگری آن طرف‌تر ایستاده. حال و روز برآشفته‌ی من را می‌بیند. می‌گوید:

— این افغانی‌های بی‌صاحب فقط بیمارستان رو فُرق کردن. مملکت رو افغانی برداشته. مفت مفت هم تو بیمارستان تخت اشغال می‌کنن. پول که نمیدن! حالا هم مرده. حتی کسی نمیاد جنازه‌اش رو بگیره از ترس پول دادن.

دست هایم بی اختیار مشت شده. لب‌هایم از خشم می‌لرزد. گلوله‌های اشک، درشت درشت، می‌لغزد روی صورتم. بعد از آن همه اتفاق که به چشم دیده‌ام، دیگر برام مهم نیست که کسی ببیند گریه می‌کنم. چون آدم هستم! آهن نیستم! سنگ نیستم! چطور می‌شود بی حس شد به این همه پلیدی؟ چطور می‌شود با پلیدی زمانه این چنین همراه شد؟ پرونده را پرت می‌کنم روی میز:

— اون فقط یه کارگر زحمتکش بی ادعا بود که برای زنده موندن اش تلاش می‌کرد. یه کارگر که شب تا صبح و صبح تا شب توی غربت، با همه‌ی توهین‌ها و افتراها سگ‌دو میزد که فقط زنده بمونه. زنده بمونه که باز بره کار کنه. فرقی با تو این بود که مملکت اش جنگ بود، بدبختی بود. جوری که حتی نمیتونست اونجا یه کارگر بیچاره هم باشه که فقط از پس زنده موندن اش بر بیاد! فرقی این بود که تو شانس آوردی که ایرانی شدی. شانس آوردی تونستی درس بخونی. وگرنه اونم مثل تو فقط یه کارگر بود. حق نداری در موردش اینطوری حرف بزنی! حق نداری به شانس‌ات بنازی!

عین دیوانه‌ها از آنها دور می‌شوم و بخش را ترک می‌کنم. عین دیوانه‌ها گریه می‌کنم. می‌پریم داخل حیاط بیمارستان. می‌دوم به سمت سرویس بهداشتی. صورتم را می‌شویم. سرم را که بلند می‌کنم چشم‌های ورم کرده و قرمز را می‌بینم. کاش بیشتر بارش کرده بودم! نه! کاش گریه نمی‌کردم!

اگر آرام می‌ماندم شاید می‌توانستم درست با او بحث کنم! چرا نمی‌فهمد که خودش هم یک کارگر است؟ که همه کارگریم؟ چرا متوجه نیست که درس خواندن ملاک طبقه‌ی اجتماعی نیست؟ که نژاد و جنسیت و ملیت ملاک کارگر بودن یا نبودن نیست! چرا نمی‌فهمد که هرکس که برای مزد کار می‌کند و جز نیروی کارش چیزی برای فروش در این دنیای کوفتی ندارد، کارگر است؟ محمد بصیر چقدر درد کشیده تا مرده؟ کجا کار می‌کرده؟ چقدر فقیر و آواره بوده که نتوانسته پول بیمارستان را بدهد؟ محمد بصیر! هیچوقت توانستی زندگی کنی؟ هیچوقت فرصت کردی در «زندگی کردن» درنگ کنی؟ تو به دنیا آمدی که فقط زجر بکشی. شاید معنی زندگی برایت همین بود. محمد بصیر عزیز! بخواب! بالاخره راحت شدی! این بار راحت بخواب. برای همیشه! سرم دارد گیج می‌رود. دست‌هایم می‌لرزد. احساس می‌کنم الان پرت می‌شوم روی زمین. ساعت چند است؟ باید بروم به درمانگاه. باید خودم را جمع و جور کنم! همه داخل بخش نشستند و مربی دارد حرف می‌زند. با آن قیافه‌ی داغان و بهت‌زده‌ام می‌روم یک گوشه پشت سر همه ولو می‌شوم تا جلب توجه نکنم. اصلاً نمی‌شنوم مربی دارد چه می‌گوید. مهتاب برمی‌گردد مرا نگاه می‌کند. ناراحت می‌شود. سرش را برمی‌گرداند و چیزی یادداشت می‌کند. دستش را می‌کشد عقب به سمت من تا کاغذی را که نوشته به من بدهد. نوشته: شب بیا برای حقوق کارآموزی چیزی بنویسیم. نمیدانم

باید خوشحال باشم یا نه. دوباره نگاهم می‌کند. سرم را با خستگی به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهم.

\*\*\*

همه به سمت در خروجی بیمارستان در حرکتیم. من عقب‌تر از همه بی‌حال گام برمی‌دارم. در فکرم. این همه بدبختی یکجا و یک روزه را چطور هضم کنم؟ و تازه، این یک چشمه از کل بدبختی دنیا است. دارم می‌روم به سمت سرویس دانشگاه. صدای فریاد بلند می‌شود. دوباره قلبم از سینه کنده می‌شود. نگاه می‌کنم. دو کارگر افغان در حال فریاد و التماس‌اند. به سمت‌شان می‌دوم. بدنم کرخت شده. خودم را برای شنیدن جدیدترین داستان کثافت‌کاری سرمایه‌داری آماده می‌کنم: «چی شده آقا؟ چرا گریه می‌کنید؟»

— خواهر، برادرمان را راه نمی‌دهند. بستری نمی‌کنند. سوخته. دارد از بین می‌رود. دارد می‌میرد. می‌گویند افغان نمی‌پذیریم. کارگر غیرقانونی نمی‌پذیریم. کجا ببریم خواهر کجا برویم. کجا خاک به سر کنیم. برادر دارد می‌میرد. کجا برویم خواهر...

بدنم سِر شده. دهانم سِر شده. دست‌هایم سِر شده. پاهایم سِر شده. مغزم سِر شده. فقط کیسه‌ی اشک گوشه‌ی چشمانم و توبره‌ی خشم روحم لبریز شده. دارد می‌ترکد. به زحمت بدنم را به سمت در بیمارستان می‌چرخانم. مهتاب آنجا ایستاده. دست تکان می‌دهد که سرویس منتظر ایستاده. از در بیمارستان خارج می‌شود. دوباره می‌چرخم به سمت



---

کارگران افغان. گریه می‌کنند. مویه و التماس می‌کنند به حفاظت دم در بیمارستان. چشم‌هایم را بسته‌ام. کینه و خشمم را قورت می‌دهم. آیا نشریه‌ی دانشجویی کافیست برای تغییر دنیا؟



# روزهای کارخانه

همه آلودگی ست این ایام

آن کس که کار می کند حق زندگی دارد، و آن کس که حاصل کار و زحمت دیگران را صاحب می شود و به عیش و عشرت می پردازد، باید نابود شود. اگر نان هست، همه باید بخورند، و اگر نیست همه باید گرسنه بمانند. اگر آسایش و خوشبختی هست برای همه باید باشد، و اگر نیست برای هیچ کس نمی تواند باشد.

آه ای کینه! تو هم مثل محبت مقدس هستی!

صمد بهرنگی - قصه‌ی کوروغلو و کچل حمزه

۱

صبح زود که از خانه بیرون زدم، هوا از روزهای قبل تاریک تر بود. یک ماشین چراغ زد، دست بلند کردم و سوار شدم. داخل ماشین گرم بود و

از سرما در امان بودیم. راننده را شناختم. زیاد پیش می‌آید در این مسیر  
همسفر شویم.

راه که افتادیم گفتم:

— هوا تاریک‌تره از هر روز، فکر کنم قراره بارون بیاد.

راننده گفت:

— نه ابری نیست، آلوده‌ست. همش دوده.

یادم آمد که این چند روز در کارخانه دائماً از آلودگی هوا صحبت کرده  
بودیم.

— باز خوبه خلوته امروز

— مدرسه‌ها رو تعطیل کردن، برای همین خلوته.

شغل‌اش مسافرکشی نبود. کارگر کارخانه بود، و مثل اکثر کارگرانی که با  
ماشین شخصی به محل کار می‌روند، مسافری سوار می‌کرد و کرایه‌ای  
می‌گرفت. مسافران این مسیر نیز آشنا به حساب می‌آمدند. دوست یا رفیق  
هم نبودیم، اما بیشتر از دوستان همدیگر را می‌دیدیم. هفته‌ای چند بار.

راننده به هرکسی که می‌رسید چراغی می‌زد. انگار که اکثر جمعیت در  
این ساعت از صبح از شهر خارج می‌شدند و سر کار می‌رفتند.

مسافر بعدی نیز آشنا بود. عینکی و خوش لباس. همیشه قسمتی از مسیر را با ما می آمد، و بر خلاف اکثر ما برای کرایه چانه نمی زد. محل کار ما خارج از شهر بود، اما او چند کیلومتری جلوتر پیاده می شد. رادیوی ماشین روشن بود و مجری از همشهریان عزیز تقاضا می کرد که با ماشین شخصی به محل کار نروند. به فکرم رسید که پس چگونه باید برویم؟ مجری در این مورد چیزی نمی گفت.

## ۲

ربع ساعتی به زنگ شروع کار مانده است. چند نفری از همکاران رسیده و مشغول صحبت اند:

- چقدر هوا آلوده است!
- مدرسه ها رو تعطیل کردن. بچه کیف می کنه. سه روزه مدرسه نرفته.
- بانک ها و اداره ها رو هم تعطیل کردن. فکر کنم فقط خودمون میایم سر کار.
- انگار کارگرا آدم نیستن!

سالن کارخانه پر از دود و صداست. در زمستان شرایط بدتر می‌شود. درهای بزرگ سالن از زور سرما همیشه بسته‌است. درها که بسته‌باشد صداها نیز بلندتر به گوش می‌رسد. دو طرف تمام درهای سالن کاغذی چسپانده شده: «همکار گرامی، لطفا پس از ورود و خروج حتما درب را ببندید!». دودی غلیظ و دائمی زیر سقف بلند سالن متراکم شده و به دنبال راهی برای فرار است.

اینجا هم شبیه کل کشور اداره می‌شود: در تابستان درها را باز می‌کنند که باد و جریان هوا آلودگی را با خود ببرد و بشود نفسی کشید. در زمستان نیز تحمل آلودگی برای خیلی از کارگران از تحمل سوز سرما راحت‌تر است. همیشه چیزی هست برای تحمل کردن.

سالن تولید تهویه ندارد. چند نفری که به آلودگی حساس‌ترند گاهی درها را باز می‌کنند. عده‌ای نیز همواره آماده اعتراض‌اند. بعضی نیز زیر لبی یا بلند، با لبخند یا عصبانیت فحشی نثار کسی می‌کنند که در را باز کرده‌است. طبق معمول همه‌جا عده‌ای نیز بی‌تفاوت هستند و منتظر نتیجه‌دعوی دیگران می‌مانند. هم سرما را تحمل می‌کنند، هم آلودگی و صدا را. بی‌تفاوت‌ها کم هم نیستند، و مثل دود متراکم‌شده در سالن، مسیر دید را تار می‌کنند. به‌منصور که می‌رسم سخت مشغول کار است. خم شده و کنار تپه‌ای از قطعات ایستاده و با مینی‌سنگ مشغول تمیزکاری‌ست. سنگ‌زنی هر قطعه که تمام می‌شود، به گوشه‌ای دیگر

پرتاب می‌شود. آخر کار تپه‌ای از قطعات تمیزشده روی هم تلنبار می‌شود. انگار وظیفه منصور این است که تپه‌ای را خراب کند و تپه دیگری چند متر آن طرف‌تر بسازد.

صدایش که می‌زنم کمر راست می‌کند. تازه می‌بینم که سیگاری گوشه لبش دارد.

با خنده می‌گویم:

— کمتر سیگار بکش! به فکر خودت نیستی به فکر ما باش!

— برا سلامتی خوبه! بهتره از هوای سالن.

— همین شماها هوا رو آلوده می‌کنید. ما چیکار کنیم؟ بریم بیرون؟

— بیا تو هم یکی بکش. از هوای بیرون که بهتره.

سیگاری می‌گیرم و مشغول صحبت می‌شویم:

— خانم‌ت چطوره؟ جواب آزمایش رو گرفتی؟

— خوبه. نه هنوز. یه آزمایش دیگه داره که دهر روز دیگه جواب میدن. گفتم یه بار مرخصی بگیرم و هر دو تا آزمایش رو با هم ببرم نشون بدم.

— دهر روز دیگه؟ مگه چیه که دهر روز دیگه آماده میشه؟

- نمی‌دونم. درست یادم نیست. فکرکنم پاتولوژی.
- خیره ایشالا. مواظب خودت باش ... کمتر سیگار بکش.
- کجای کاری؟ اینا که تموم شدن باید برم تو اون مخزن کوچیکه!

## ۴

سالن تولید کمی بالاتر از حیاط کارخانه‌است، و یک سکوی نیم‌متری بین حیاط و سالن وجود دارد. سالن غذاخوری به سمت پایین پله می‌خورد و درست زیر حیاط قرار دارد. ساعت چای بعضی از کارگران به سالن غذاخوری می‌روند. بعضی دیگر روی سکو می‌نشینند و سیگار دود می‌کنند. ساعت چای و صبحانه و ناهار فقط چند دقیقه استراحت نیست، فرصتی است برای صحبت کردن.

پاتوق ما روی سکوست. روی سکو از همه چیز صحبت می‌کنیم. مشکلات خانوادگی بچه‌ها، مشکلات کارخانه. فوتبال، دلار، تورم. از برنامه‌ریزی برای کوه و بیرون رفتن، تا با خبر شدن از اتفاقات جدید کارخانه و اخبار جنگ.

زنگ چای که می‌خورد چند نفری از بچه‌ها از سالن خارج می‌شوند تا مثل هر روز لبه سکو بنشینند. سرمای عصر کم‌کم از راه می‌رسد. سیگاری‌ها مشغول دود گرفتن می‌شوند. در را باز کرده‌اند که کمی دود خارج شود.



صدایی از سالن بلند می‌شود:

— ببند این در بی صاحب رو! مردیم از سرما!

سرپرست سالن است. هر روز ساعت چای و صبحانه از اتاقش خارج می‌شود و در سالن کشیک می‌کشد که مبادا بچه‌ها با تاخیر سرکار برگردند. امروز سردش شده. شاید هم می‌خواهد با فریادزدن به بچه‌ها یادآوری کند که زودتر سرکار برگردند.

خلیفه که قدیمی است می‌گوید:

— همین دیوث رو میبینی؟ دو هفته پیش که برای سنجش آلودگی اومده بودن دستور داد کل درهارو بازکنن. «درها رو باز کنید! چکش کاری نکنید! سنگ نزنید! دود و سروصدا راه نندازید!»

علی گفت:

— اونایی که میان برا آلودگی از این دیوث‌ترن! مگه نمی‌بینن سالن فن و تهویه نداره؟

گفت وگو در مورد آلودگی ادامه پیدا می‌کند. ابراهیم می‌گوید:

— ای بابا! ممکنه رو ببین، تعطیل شده بخاطر آلودگی هوا. همه تعطیلن، ولی کارخونه‌ها کار می‌کنن. کارمندا تعطیل شدن، کارگرا نه!

علی در جواب ابراهیم می‌گوید:

– ما رو تعطیل کنن چی بخورن؟ ما باید خفه بشیم اینجا تا یه عده ... (حرفش را ادامه نداد).

بهنام از روزی که منصور وسط سالن نفسش تنگ شد، چای‌اش را کنار ما می‌خورد. روبه‌روی همه روی نوک پاهایش نشسته‌است، و در جواب علی می‌گوید:

– مشکل خودمونیم. الان تو خودت چرا با ماشینت تک‌وتنها میای سرکار. آلودگی مگه از کجا میاد؟ تو خیابون هرچی ماشین میبینی فقط یه نفر توش نشسته.

علی که انگار نسبت به بهنام کینه دارد، با عصبانیت روبه بهنام می‌گوید:

– چیکار کنم؟ میخای پیام دنبال تو با هم بیایم؟ مگه خودت با چی میای؟

بهنام جا می‌خورد. چشمش را از علی می‌دزدد و روبه مهدی می‌گوید:

– الان این همه میگن ماشین تک‌سرنشین نیارید بیرون. هم آلودگی میشه، هم ترافیک. به ضرر خودمونه، باید خودمون رعایت کنیم.

مهدی نگاهی به سالن کارخانه می‌اندازد که از بیرون کمی تاریک به نظر می‌رسد. دود غلیظی زیر سقف بلند سالن به چشم می‌خورد. خوب که دقت کنی کمی ترسناک است. با لبخند و کنایه رو به بهنام می‌گوید:

— به نظرت هر کارخونه اندازه چنتا پراید دود می‌کنه؟

من می‌گویم:

— مقصر آلودگی و ترافیک هم مشخص شد!

خلیفه نگاهی از سر تایید به من می‌کند. علی نگاهی چپ‌چپ به بهنام می‌اندازد و می‌گوید:

— خب سرویس بگیرن تا همه مون به جای صدتا ماشین شخصی با دو تا اتوبوس بیایم. هم آلودگی کمتر میشه، هم این همه ترافیک نداریم.

بهنام با ترس‌ولرز از علی می‌پرسد:

— یعنی دولت بیاد برا ما سرویس بزاره؟

— کارخونه‌دار رو مجبورکنه سرویس بگیره. یا از کارخونه‌دارا به زور پول بگیره و برا این همه کارگر سرویس بزاره. روزی چندهزار نفر میان اینجا؟ مگه نمیگن با ماشین شخصی نرید تو خیابون؟ بدون ماشین چطوری بیایم سر کار؟ ۱۷ ساله اینجا کار

می‌کنم. سرویس نداریم. اتوبوس هم که نمی‌زارن برا این همه آدم.

— مشکل از فرهنگ خودمونه.

— آره. مشکل از خودمونه که نمیریم یقه این دیوث رو بگیریم که برا رفت و آمد سرویس بزاره. واسه سالن تهویه بزاره. اون روزی که میان برا آلودگی نمیریم بگیریم آقا مگه خودت نمی‌بینی اینجا تهویه نداره؟

حسین علی مرد مسنی است که نزدیک به بازنشستگی ست. رو به علی می‌گوید:

— یه مشت آخوند دزدن.

علی نگاه عصبی و کشدارش را از روی بهنام می‌گیرد، و رو به حسین علی می‌گوید:

— من چیکار دارم که آخونده یا نیست؟ همین صاحب کارخونه مگه مثل تو به آخوندا فحش نمیده؟ برا من و تو فرقی داشته؟

— من میگم دولت. تو می‌گی رئیس کارخونه؟

— منم دارم میگم وقتی من و تو سرویس نداریم، فرقی نداره آخوند یا غیر آخوند. وقتی سرویس نداریم، وقتی تو دود این سالن خفه

باشیم، فرقی نداره طرفمون کی باشه. فرقی نداره جمهوری اسلامی باشه یا پهلوی. فرقی نداره عرق خور باشه یا نماز خون.

من رو به علی می‌گویم:

— دو سال پیش که می‌خواستم اینجا پیام سرکار تو اینترنت گشتم دنبال مسیر اتوبوس. چنتا جا روزه بود ایستگاه اتوبوس داره. یکی دو جا رفتم، فقط تاکسی بود. از یکی از تاکسی‌ها پرسیدم ایستگاه اتوبوس کجاست؟ بهم خندید. گفت ده‌سالی هست جمع شده.

خلیفه که دودهای آخر را می‌گیرد و با دستی روی زانو آماده بلند شدن است با حالتی تحقیرآمیز رو به بهنام می‌گوید:

— تو هم که از فردا یا با اتوبوس بیا، یا پیاده ... یا هم سعی کن کمتر حرف بزنی ...

زنگ کار به صدا درمی‌آید و صحبت نیمه‌تمام می‌ماند.

## ۵

عصرها سالن تاریک‌تر می‌شود. هر روز بیشتر بچه‌ها مجبورند که برای اضافه‌کاری بمانند. نور جوشکاری که در سالن پخش می‌شود، ابری از دود را بالای سر همه نمایان می‌کند، و نشان می‌دهد که در طول روز چه دودی می‌خوریم. اگر بچه منصور فشفشهی سنگ‌فرزها را در این

تاریک-روشنایی ببیند لابد مثل روزهای تعطیل مدرسه کیف می‌کند و به هوا می‌پرد. اما اکثر کارگرها در این ساعت از روز نای شوخی و خنده ندارند. صورت‌ها سیاه و گوش‌ها پر از صدای سنگ و چکش است.

از کارخانه که بیرون بز نیم شب است. بچه‌ها یکی یکی ساعت می‌زنند و بیرون می‌روند. کارگران کارخانه روبه‌روی نیز مثل ما به اجبار باید اضافه‌کاری بمانند و با ما تعطیل شده‌اند. فاصله ما یک خیابان باریک و نرده‌های کارخانه‌هاست. زندگی مان مثل هم و کنار هم می‌گذرد. فکر می‌کنم از زندگی‌شان خبر دارم، و اگر به صورت اتفاقی در تاکسی یا مترو هم صحبت شویم، آرزوها، کینه‌ها و خستگی‌های مشترکی داریم. من هیچ‌کدام‌شان را به اسم نمی‌شناسم. خلیفه و علی و مهدی اما این‌طور نیستند. با چند نفر از قدیمی‌های کارخانه روبه‌روی حشرونشر دارند. مهدی که قبلاً آن‌جا کار کرده‌است. از همه چیز هم خبر دارند. انگار کارشان این است که از هم خبر داشته باشند. خلیفه همیشه می‌گوید «دنیا خیلی بزرگه، ولی صنعت خیلی کوچیکه».

در این ساعت جمعیتی از کارگران کارخانه‌های مختلف به سمت ماشین‌ها و سرخیابان روانه می‌شوند. چند دقیقه‌ای همه‌جا شلوغ می‌شود، انگار این همه آدم با هماهنگی قبلی از جایی آمده‌اند و باهم به جایی می‌روند. اما شلوغی چیزی از سوز سرما کم نمی‌کند.

همه اتفاقات روز با دور تند در ذهنم مرور می‌شود. یاد حرف علی در مورد سرویس می‌افتم. فکر می‌کنم که الان اتوبوس‌های خالی با

بخاری‌های روشن پشت سر هم منتظر ما باشند. روی هر اتوبوس نوشته‌ای باشد که مقصد را نشان دهد. مطمئن و بدون عجله سوار شویم و روی صندلی‌های گرم‌ونرم اتوبوس لم دهیم. در حالی که از رادیو پیش‌بینی هواشناسی پخش می‌شود تا خانه بخوابیم، و خستگی مان در برود.

در همین خیال غرق هستم که علی صدایم می‌زند:

— بیا تا به جایی برسونت

ما خسته‌ایم، و ترافیک از صبح آزاردهنده‌تر است. علی ساکت به جلو نگاه می‌کند.

می‌گویم:

— این همه کارگر سرویس ندارند. اون وقت بهنام می‌گه مشکل از خودمونه!

— بهنام که زر می‌زنه. میاد اونجا میشینه که خبر بیره برا سرپرست. همون هفته اول که او مد اینجا آمارشو درآوردم.

— منم حدس می‌زدم. از کجا آمارشو گرفتی؟

علی یک‌وری به من نگاه می‌کند، و نیشخندی می‌زند:

- از همکارای قبلیش. الانم هر وقت احساس خطر می‌کنن بهنام رو میفرستن روی سکو.
- مگه الان احساس خطر می‌کنن؟
- از روزی منصور نفسش تنگ شد و ما سروصدا کردیم هر روز میاد رو سکو. یه گپ راحت نمی‌تونیم بزنیم.
- صدای گوشی علی بلند می‌شود و مشغول صحبت کردن می‌شود.
- فکرم درگیر حرف‌های علی در مورد دولت و سرویس و بهنام است. بعضی وقتها فکر می‌کنم علی آدم عجیبی ست. روزهای اول که آمده بودم، یک روز انگار که از من بازجویی می‌کرد گفت: «بچه کجایی؟ کجاها کار کردی؟ سواد داری؟» بعد هم که جواب مرا شنید، کمی مهربان‌تر شد و گفت: «کاری داشتی بگو! چیزی رو بلد نبودی از خودم بپرس!» انگار آمده بود دست دوستی به سمت یک تازه وارد دراز کند، از آن دست‌هایی که اگر نپذیری طرف را با خودت دشمن کرده‌ای!
- در میان صحبت‌های تلفنی علی نام بهنام را می‌شنوم. صحبتش که تمام می‌شود می‌گوید:
- خلیفه بود. سلام تو رو هم رسوند.
- چی می‌گفت؟



- همین حرفای خودمون.
- یک دفعه یاد حرف های عصرش در مورد سرویس می افتم. می گویم:
- امروز داشتی چی میگفتی؟ دولت باید برای کارگرا سرویس بگیره؟
- آره، مگه بد گفتم؟ همه کارگرا باید سرویس داشته باشن
- خیلی هم خوب گفتمی ... فکر کن! به جای هزارتا ماشین شخصی، ۵۰ تا اتوبوس کارگرا رو میاوردن و می بردن.
- خب ...
- هم ترافیک خیلی کم تر بود، هم آلودگی نداشتیم. خودمون هم چقدر راحت تر بودیم.
- نه به این سادگی ... ولی درست میگی.
- تو سرویس می خوابیدیم، سرحال تر می رسیدیم خونه. حتی خانواده هامون هم راحت تر بودن ...
- ظلم به کارگر، ظلم به خانواده ش هم هست.
- وقتی می تونن زندگی این همه آدم رو راحت تر کنن، چرا این کارو نمی کنن؟

علی از آن پوزخندهای خاص خودش می‌زند. علی از خود ما برای مشکلات ما پیگیرتر است، و مورد اعتماد ماست. اما این پوزخندها و نگاه یک‌ووری‌اش خیلی آزار دهنده‌ست. جوری به آدم نگاه می‌کند که انگار حرف خیلی ساده‌ای را نفهمیده‌ایم، و به این خاطر باید سرزنش شویم. همه ما بجز خلیفه از این نگاه‌های یک‌ووری سهمیه داریم.

علی سوالم را از خودم می‌پرسد:

– نظر خودت چیه؟ چرا سرویس نمیدن به ما تا زندگی مون راحت تر باشه؟

– ...

وقتی میبیند که من ساکت‌م ادامه می‌دهد:

– چون همین چیزایی رو هم که داریم کسی بهمون نداده، خودمون گرفتیم. کسی دلش برا کارگر نسوخته. اونا دنبال سود خودشونن. اگر سرویس بزارن برای ما سودشون کمتر میشه

– چون به نفع شون نیست به ما سرویس نمیدن؟

– اگر می‌تونستن کفش و لباسم بهمون نمی‌دادن، چه برسه به سرویس ... تا با هم نباشیم قدرتی نداریم. خودمون به فکر خودمون نباشیم، هیچکس به فکرمون نیست

- هیچی دیگه ... زور نداریم، باید بریم بمیریم!
- نه! باید خودمون به فکر خودمون باشیم، باید اتحاد داشته باشیم.  
قبلا کارگرا اتحاد داشتن. وضع شون هم از الان بهتر بوده
- شاید هیچ وقت نتونیم متحد بشیم، مطمئنی قبلا اینطور بوده؟
- مگه موقع چای روسکو خودت نگفتی که رفتی پرسیدی، بهت گفتن ۱۰ سال پیش تو این مسیر اتوبوس بوده؟ صاحب کارخونه که از اتوبوس استفاده نمی‌کنه، اتوبوس برا ما بوده دیگه. الان هم که دیگه نیست یعنی از ما گرفتن. چون زور نداشتیم
- یاد حرف امروز عصر خودم افتادم ... علی مثل کسی که ضربه‌ای کاری به حریفش زده باشد بحث را ادامه می‌دهد:
- خلیفه کارگر پالایشگاه بوده. میگه خیلی چیزای دیگه هم بوده که الان نیست.
- مثلاً چی؟
- کارگرا سندیکا داشتن. قرارداد دائم داشتن. سرویس داشتن. باشگاه داشتن.
- قرارداد دائم؟

- اکثر کارگرا قرارداد دائم داشتن. یعنی من و تو بدون ترس از اخراج تا بازنشستگی توی همین کارخونه کار می‌کردیم. چون سندیکا داشتن میتونستن اعتصاب کنن و از هم دفاع کنن
- مطمئنی؟ خوب خلیفه چرا بازنشسته نشده اونجا؟
- علی مثل کسی که بارها این حرف‌ها رازده، سریع و آماده جواب می‌دهد:
- بعد از انقلاب کم‌کم شروع می‌کنن به سرکوب کارگرا. امثال خلیفه هم اخراج شدن. خلیفه یه مدتی هم تو زندان بوده ... میگیرن و می‌بندن ... تا الان که که وضع کارگرا شده این ... خیلی‌ها نمیدونن چطور بوده، برا همین فک می‌کنن همیشه وضع همین بوده. منم اگر خلیفه نبود نمی‌دونستم
- کمی به سکوت می‌گذرد. به خلیفه فکر می‌کنم. همیشه خونسرد است، حتی وقتی عصبانی‌ست. وقتی اتفاقی در سالن می‌افتد چنان آرام است که انگار از قبل می‌دانسته که چنین چیزی قرار است اتفاق بیفتد، و انگار همه‌چیز را قبلا یک بار دیده.
- به آخر مسیر نزدیک می‌شویم. علی لبخندی بر لب دارد. بعد از کلی تعارف و اصرار برای خانه رفتن، می‌گوید:
- این همه حرف زدیم یاد حرف خلیفه افتادم. اولین باری که صحبت کردیم یادته؟

- آره، همون روزی که اومدی ازم بازجویی کردی..خب
- فک کنم یه ماهی می شد اومده بودی. حواسمون بهت بود. خلیفه گفت برو با این جدیده صحبت کن، ولی براش سخنرانی نکن. گفتم چرا؟ گفت این جدیدا به سخنرانی علاقه ندارن. گفتم خب پس چی بگم بهش؟ گفت بگو اگه مشکلی داشتی رو کمک ما می تونی حساب کنی، اگر چیزی رو بلد نبودی پرس تا راهنمایی ت کنیم... الان هم که دیگه با هم رفیق شدیم
- خوبه که به هم اعتماد داریم. آدم پشتش گرمه... ولی چه فایده وقتی زور نداریم؟
- درست می گی، ولی با دست رو دست گذاشتن و نالیدن چیزی عوض نمیشه
- خداحافظی می کنیم و از هم جدا می شویم. سوز سرما که به صورتم می خورد حس هوشیاری دارم. هنوز تا خانه راه زیادی ست. باید منتظر اتوبوس و صندلی های سردش بمانم.







[WWW.PEYKAAN.COM](http://WWW.PEYKAAN.COM)